



دیوان باباف

موا

T.C

İZMİR

İZMİR KÜTÜPHANESİ

474

Süleymaniye U. Kütüphanesi

İZMİR

YERİ

524

بسم الله الرحمن الرحيم
 ای سرنام نام تو عقل که کشایا
 ذکر تو مطلع سخن طبع غزل پیرایا
 آینه دار یافته یک نظر از جمال تو
 دل که فروغ حیدر حام جهان گایا
 تیغ زبان عارفان ز تنگ گرفت
 عشق تو جلوه گرفته خنجر سزایا
 نسجه سحر سامری کاغذ تو تیا شود
 که پیکر شمع سروهی ز کس سر سزایا
 در طلب تو دیده ام کاپه آب جعد
 من که زعفران استخوان طوطی دهم بهایا
 غایت دستگیری است ای که چو زایم
 بر در کعبه ره دهد ز بند برهنه پایا
 من ز کجا و حالت و صوة سماع ز توان
 کوشش نهاده ام همین زمره در ایرا

کیست نقاشی خرمین رنر کسبیه نام
 ناب زبان عارفان وصف کند خدا را

ای از لب تو خطبه کلام قدیم را
 باعث رسوم شرع تو امید و بیم را
 اول عظیم داشته شان ترا خدا کا
 و آگاه بر فراشته عویش عظیم را
 چرخ اسیر تا شرف کوهرت نیافت
 در هم زینت این هم در شیم را
 بر شاه راه شرع نهادی چراغ شرع
 تا خلق خلق پی بر ندره مستقیم را

قول توهر

قول تو هر کجا که دلیل آورد نقیه
 دیگر جمال جنت مانند حکم را
 دار و جهان دمی که معجزه فرود برد
 شمشیر خطبه تو عصای کلیم را
 آن دم که فخر داشت بدان سالها
 در گلشن تو گشت آرامت نسیم را
 روی تو در سلامت خلق است دین
 روشن بود چون آینه طبع سلیم را

بر حرف زلف و قال نقاشی قلم کشید

از دفتر تو خواند الف لام و میم را

به ترانه ندیان بنواز بود مارا
 چون بود غم تو در دل ز طرب جود مارا
 ز نوید آب حیوان دل مرده باز ماند
 تو ز عمر حسن بر خور که هوس غنود مارا
 مشکین عیار عاشق بقصاصی تول
 بد و نیک ما چه داند چون نیاز نمود مارا
 بنظراره تو رود از دل و جان من بر آید
 چون سپند سوخت اکنون چه غم نمود مارا
 سرفتنه داشت امشب و بار قیامت
 بشه آب ساقی کس هوس بنود مارا

چه نوای نی نقاشی دم جانکد از یاید

که در آتش محبت مکنده چون خود مارا

از هم بسی مانند مارا
 غیر از هوس مانند مارا
 هر سود و زیان که بود دیدیم
 دیگر هوس مانند مارا

مایم دل رحیده خود ^{پروای کسی نماند مارا}
کوروی زمین بیکر آتش ^{آنکون که خسی نماند مارا}
رفتیم چنانکه در دل کسی ^{کردی خرسی نماند مارا}
بهر چه درین دیار باشیم ^{چون ملتس نماند مارا}
یس آه زدییم چون فغانی

فریادرسی نماند مارا

عرضه بدور کل مده ساغ لاله کون مرا ^{کز کل و مل نمی رسد مایده چنون}
بود بیوی کلرخی جیل دلم سوی چین ^{خاصه که خود نسیم کل آند ره فون}
اهل صلاح را یکف سوز شد بترس ^{من که خراب و عاشقم باد حواله فون}
هر نفسم رسد ز بی سنگ ملاحتی در ^{از ای پسر مکر یافته زبون مرا}

شد چون فغانیم بدن سوخته در پلاس غم
چرخ کبود کرده اطلس نیلگون مرا

بر دل تشام هر نفس خار تو در کلر نو ^{شاید که روزی بر مد شاخ کل زین خار}
شد خشت کویت لاله کون کلها رحید ^{سر تازده اهل چنون هر گوشه بر دیوار}
ای از تو خوبان تنگدل کلها ز رویت ^{پردن نقش آب و کل حسن ترا بازار}

کار بتان عشوه

کار بتان عشوه کربازی نماید سر بر ^{آنگاه که بر اهل نظر حسنت نماید کار}
زانروی چون برک سخن کلهای الوان ^{آب لطافت در سخن با آتش خیار}
چون از بیاضی سیمگون نقش فطمت ^{سارند تعویذ صورت کران طومار}

سوز و فغانی هر نفس از شعله دماغ هوس
نالان خون بلبل در قفس دارد بدل آزار

چشم از همه جا پست تماشای تو ^{کرد از همه پندار غنای تو مارا}
این دیده که سر کرم مرا با تو چنین ^{هم سوخته پندیده پای تو مارا}
رفتی و سرا پای ترا سیر ندیدم ^{صد دماغ بدل ماند ز هر جای تو مارا}
کشتی همه را از سخن کرم نه این بود ^{امید بلبهای شکر خای تو مارا}
تا چند بفردا مکنی کام دل من ^{صفت ندهد وعده و رای تو مارا}
مایم و تو دیگر سخن غیر چگویم ^{پروای کسی نیست ز پروای تو مارا}

تا چند خراشی دل بیمار فغانی
بس کن که سری نیست بسودای تو

خدا را صاف کن با ما دل پر کینه خود را ^{مدار از خاک آن در غبار آینه خود را}
دلم کجینه زارست و در روی مهر خاشوشی ^{که پیش غیر نکشایم در کجینه خود را}

چون خواهم غنچه چشم گفت این ^{بیکرا} در صد چاک سازم چون کریاک سینه خود را
امام شد اگر کیفیت بزم تو در باید زمین تا که ساز و سجد آینه خود را
بنگشاد مانی از بلا آسوده نتوان بود چون خواهم یاد کرد آخر غم و بیرینه خود را
دلا امروزی اگر خوشحالی داری غنیمت دان ^{مکری} چنین نای فردا و کام دینه خود را
اگر یابد فقائی یکسر موی از دست

سوز در حضورت خرقه پیش خود را

نارنگی که شد ز من آن رخ همچون لاله تازه کند بیک نفس داغ هزار ساله را
کشته و پیر ساله را زنده کند بخیره جاشی که میدهد نرگس تو پیاله را
پیش تو سر و لاله را جلوه و نازگی خیره بشو طلق کن بر گل نه کلاه را
هر قدری که می نهی روز شکار بهر زمین سرمه زیاد میکند کرد بهت خراش را
تاز خط بنفش کون فتنه انجمن شد ماه و دو هفته کردن داغ دایره پست لاله را
چون دو هزار پیرشان در دل و دیده شد غنچه بدین شکفتگی گوشت رساله را

بر کشند چون بنکری سوز فقائی حزن

آه که امتحان کند پست آه و ناله را

بسوی من انری نیست مهر و ماه مرا هنوز بر سر صورت است کج کلاه مرا

هزار پاره لباس

هزار پاره لباس از دلم سر زد انتر هنوز نه بدالت بقی آه مرا
سحر که از چکر خسته تیر طوفان هوا که راه خانه خلط گشت خضر راه مرا
که برفت اند قبا بر من جرات ناک که از نافه صین رخت تکیه کاه مرا
لب تو نام من از لوح زنده کافی بد بهانه قلم زد خط کف مرا
فرشته دار ز پیش جنازه ام بگذر باب خضر بنوام سیاه مرا

چند روز تو فقائی که لاف مہر زنی

یرو که پایه بلند است پادشاه مرا

جندم خراشی از سخن تلخ سینه از از ناکی این دل چون آب کینه را
انگیز خار خار دل را از عاشقت دادن بدست خار دل بی قرینه را
صحنست در پیاله می همچون آفتاب ساقی بیار صافی لعل شیشه را
در کش بجرف رفته قلم هر چه رفت مالوج ساده آیم جدا نیم کینه را
مستانه آمدی بکنار محیط فیض بر کن فقائی از در مکتون سینه را

مستانه پرون تاخته نوش کین بتخانه چنین ساخته خانه زین را

که صید کنان نازک ترکان یکناک چشم تو گرفتار کند آهوی جین را

میل خم ابروی تو ای مردم دیده
سکشته کند زاهد خرابش
وز جد غمت کم مکنم ناله که آفر
پیر رشته بجای کشد این صوفی را
تویی همه خویشید بر پند قفانی
او ماه پیرین جهره خویشید من را

مدامت جهره کلزنگ از شراب لاله
ترا حونی و مارا که عشقت فروز باد
ز جانت چو کبر لعل زین جاشی کرد
کرفتاران دل را شعله آه درون باد
چو بکشای لب ز بهر پیون در اینجای
ز لعلت بر بسم پیرو من کفایت باد
فغان و ناله من کرد دل مجنون
بگوشت بسته از صوت هدای
دل که حلقه زلف ازادی بوس
کمر نشا ربلا و سینه داغ ضو باد
بیکویم که از دل خار خار غریب
همین گویم که خارت ز دل غمزداد
بغرم خوانم چشم قفانی چو قدم مانی

دل روشن چراغ راه و شوقیه باده

روزی که دل ز جان شود و جان تن جدا
هر یک جدا از حق تو سوزند و من جدا
من چون زیم که بر نفس از لعل آشی
چیزم در خند جدا و سخن جدا
یک شعله ز شمع جالت زنب وصال
افزاده بر تو نیست زهرالجن جدا

در پیستون

در ستوی سورت بشوی عجب سود
هر پاره که شد زین کوهن جدا
کمر خون ز داغ بجز تو که بید غریب
آوارها که می شود از وطن جدا
و اینجاست بر شکست که ندید من
دار و دهن را بر پیله در هر شک جدا
از کرد خانه تو قفانی جدا افتاد

بسی بجای شود ز حرم من جدا

بوز ای شمع خوبان عاشق یو آه
من کن بشوین تا پروانه خود
نوشع بزم آغیاری من در این
ز بیق و دیور و ش میکم کاش خود
هر من در خار پست از بی من لب
بهر خاری میقتش از جو غم جدا
چنان از باده بزم وصال پیچش
که از بستی ندانم باز راه طایفه
زنج عاقبت در زبان مردم افتاد
خودان یاد کردم گوشه و برده

نیازت دجست شوه درند ان بخواره

غمت ان قفالی گوشه و به آینه خود را

زهی حیات اید از بیت حواله
دی وصال تو عمر نه از پاره
ز آب دیده بر دیس خانه مردم
پسول انگش پیش آورد در سینه
چون با نوزاری اجابت بیکم
چو داز آن که جهان کبر دانه

دینی که بر پیر خوان وصال نهادم / فلک ز رشک تلخی و بد پالیدم
دوای جده زرد از جیب سیدم / بپوشه گفت که یک جوده از پالیدم
چه کشش چه کلی تو که بهر خار نیست / شکفته گشت که رخی ریحون نه
در رخ و دیده فتانی که از نیم وصال / نوازه چک خسته شد چو الهام

مجت جلوه داده پستان پالیدم / روی از شاد خندان کله دانه
در هر کناری جویسی آتشاده بوی / سرغان بلند کرده آینهک ناله
در جلفه مجبان از بهر بنی دل / پستانه باز کرده خوبان کاله
هر کسی که خورده یاری از پستان / کله شاد کرده از شوق زاله
دل تا کباب و پستان آیم بند / چون عسل بی لکف کرده پالیدم
در خون غنچه پستان خوبان / نو کرده اند هر یک ز یکس قاله
بلبل و آگوبه این مکتبی نشی / در چمن ن کشاده کلبه پالیدم
خوش و تب و نوشان که غایت / نوشد آب پوشند زیر پالیدم
غزل و ایوان فتانی

در شاه راه معنی در غزل فتانی / دی در ار کرده شیکن قزاله را

بهر پیر چشمه کان آرام جان خردی / بعزرت بامی معشوق نشیند آبی
نه دل که بود کردیدش عالم جهان / نه از غیرت تو اتم پردیار آبی
که میداند که چون میگذرد خلوة آن / جوهر کنای عزیزان نیست بامی
نیازی میکنم عرض و برون می آیم از / نخواهم تا قیامت پناختی تا کین آبی

دگر در سپایه دیواران کل ز چه روشد

تغافل چون نذر دقت برک کبی اجا

زهی پیر سبزی از سپرد بلندت آشنای / فروغ از لوله مهر خشت شمع آبی را
ز شوق آن که از روی تو دارم آتش / که تار و جزا و آتش نمید از پسیانی
خط میرت بخون عاشقان محض / دل آشفته هم میداد اول این کواهی
چه شده که تغافل و گریه هرگز نیست / قرار ی نیست آخر یکز قاتی مرغ ماهی

پس که چون غم روز جدایی دردم اند

باده پسر دیشام چراغ صبحگاهی را

شکسته دل و جانیت جان خسته / که یار نیست جدا از دل شکسته
چون روز شر و آریم پیر خاک / بروی دوست شود باز چشم بسته
گذشت کو که صبح وصل منظریم / که باز جو کند طالع خسته

بهر پیر چشمه کان آرام جان خردی
نه دل که بود کردیدش عالم جهان
که میداند که چون میگذرد خلوة آن
نیازی میکنم عرض و برون می آیم از
دگر در سپایه دیواران کل ز چه روشد
تغافل چون نذر دقت برک کبی اجا
زهی پیر سبزی از سپرد بلندت آشنای
ز شوق آن که از روی تو دارم آتش
خط میرت بخون عاشقان محض
چه شده که تغافل و گریه هرگز نیست
پس که چون غم روز جدایی دردم اند
باده پسر دیشام چراغ صبحگاهی را
شکسته دل و جانیت جان خسته
چون روز شر و آریم پیر خاک
گذشت کو که صبح وصل منظریم
که باز جو کند طالع خسته

نشت شعله دل جده بر فروز ایگل بود که شعله زندان شسته ما
رمید جواب انجمن و بارست خیال که آرمیده شود باز چشم بسته ما
هزار بسته کل بسته شد جو چکر نظر نکرد چکرهای بسته بسته ما
ز خاک و خون فغانی هزار لاله دمید

همین بود درخت باغ تازه رسته ما باید قاضی
دلگیرم از بزم طرب خم خانه بایدم
از دولت عشق و جنون آزادم از قید
خوابم که افروزم شبی شمع طرب در بزم
شاید که پیغمبر راستی در خواب شیرین ای
بی صحبتی شیرین لبی تلخ بر من کی
بی آن چراغ چشم دول شبها مقیم کنم
شمعی ندارم که طرب کاشانه بایدم

همچون فغانی آدم از کعبه در ریز فغان
بمانم ساقیا بمانه بایدم
بخواهد کشت خالی ساغر از می شادمان
زبانم لال باد اما گویم که چه می نام
که باشم من که بزمای رسانم نیک نامان

شدی خندان

شدی خندان و بیرون آمدی ابرو در کز
بجالت هست روز افزون عشقم بر کما
اگر این پاشی در کار دارد آن لعل
عنان کج کرده است از طرف زین آن
عجایب چاشنیهای جشانی تلخ کامان
هم چیزی بجای خود نگو باشد تمامان
سختی چون بگذرد در بزم او شیرین طمان
نمیدانم چه انگیز است باز این کج خندان

فغانی از کجاء حالت مستانه در بزم

باه کرم دارد حالت بزم خلا مانرا

کار دل از پهلوی دلدار بکشاید
کره ابرو دار پند یار بهر احسان
پس که دلشکم اگر گویم غم دل بکسی
بسته زنجیر زلفت شد دل از کار من
از کج کوبند بکشاید سحر بکسی
تاربان بسته در گفتار بکشاید

بند بندم شد فغانی بسته بختی شوق

خوشدلیم زین بند تا کر یار بکشاید

خیزد چراغ صبح کن ماه تمام خویش را
خال نهاده پیش زلف کشته گریخ
ساز افتاب ده شنه بزم خویش را
کرده بلا عقل و دین زلف چون دلا خویش را

ده چه برات ره شبت گران خطا سبز صفا
بر لب آب زنگی کرده مقام خویش را
تا چون در دهفته ات بر لب بام دیوان
سجده شکر میکنم از نام خویش را
شک جفا چه میرنی بر سر دیگران زناز
بر سر احواله کن رحمت عام خویش را
ای که مدام می کشی می بخیا لعل او
شاد تنی و شکر کو عیشی مدام خویش را
سوز مرا چنان کسی کند و فیه به پیش
رخ بنما که خود کنم عرض سلام خویش را
میکذری و میکنی ناز و عتاب ز لب
بهر خدا نهان مکن لطف تمام خویش را

بی تو فغانی عرض کرده مزید آه دل

نال صبی گاهی و گریه شام خویش را

بر دل فرو و خال تو داغ دیگر مرا
افروخت از رخ تو چراغ دیگر مرا
هر جام می که در نظرم میدهی بغیر
داعیت باز بر سر داغ دیگر مرا
اندم که بی رقیب روی گیر غنای
زین خوبتر کیست چراغ دیگر مرا
هر که که چشم بر رخ او افتد زناز
از ره بر دلبابه و لاغ دیگر مرا

داغم از آن کاست فغانی درین چون

کمی دل کشد بلبابه و لاغ دیگر مرا
یاد کلشن که بنم مبتلای روزم آجا
ز داغش آتشی افروزم بدو نهم آجا

خون بنم

چون بنم در دهنی بر سره افتاد
بنماک فتم سر او بر سر زانو نهم آجا
به متر که بنم صحبت کرم تو با یاد
هزاران داغ حسرت بر دل بدو نهم آجا
چون کلشن بر دم دست و خرابت
چه منتها که بر سر و کل خود در نهم آجا

نشتم چون فغانی روز و لای بر سر نهم

که هر چای بر دار و پسندت روز نهم آجا

که تنک و دخت عفا لایق باشی ترا
که داغ زبید دگر بر دلا در ترا
هزار بار دبی از برای لایق ترا
بلور دیده کشم صورت خود ترا
پسند لیلی اگر کاسه شکست چه شد
جفاکش نهم بر سر زنده سبک ترا
یطیفه ایت نهان در شکست زناز
یکس نمک اطوار صلح و جنگ ترا
بسختی بکشت بر دباغبان عشوه
که دل قبول ندارد عمل خود ترا
و کم چشمتی که دباغی مطرب
نوا ی ناله فردون ساخت تا بک ترا

نهفت لای فغانی درون پرده دل

چه نشسته که مگر دست نام و تنک ترا

عشق مدام خون جگر میدهد مرا
در روی نرفته در دگر میدهد مرا
صد ره بخت و جوی نو که دم زود شو
غافل همان نشان بسفید میدهد مرا

درد دل نشاند و عده و صفت نهال
این نخل تازه تا چه پسر میدهد مرا
دادی جواب تیغ تو من از غایت
خوش میکنم زمان که شکر میدهد مرا
پروانی کنی و بهر کس که دل دهم
چون پسندم بداع تو پسر میدهد
با افتاب بهنچستم لیک افش است
آبی که از پیاله زرد میدهد مرا
ایس آه سوزناک فغانی زمان زمان
از زور کار رفته جو میدهد مرا

منور بساخی ای شمع خوبان محفل را
فروغ مطلع خورشید داده ای نزل را
چرخ دیده و دل شد برین مشتاق
بنایم طالع فیروزه و بخت بخت ما را
آب دیده خواهم از خدا این سیاه
که پسر و پسرکت آید بدین آب گل را
گشاده از قید هستی میشودم ای صفا
گشاده از حلقه زلف تو خواهد شد گل ما
دل پرورد دارم ای اعیان عاشقان
قدم چون لبه کج کردی گوشش کن دو
خوش آن ساعت که نشستی سحر
بغوم کعبه مقصود بند و نعل ما را

فغانی چون گره بندند خوبان سنبه مشکین

یدام از زوارند صرخ بسمل ما را

شد باز دیده بر رخ نیکوی او مرا
کله شکفت در روی او مرا

ای باغبان

ای باغبان برد که خدا داد و دارل
پسر و پسر ترا فده لجوی او مرا
شادم که مردم از غم دیگر زندان است
دیوانگی رسیده سوی او مرا
دخست نیمه بدستای ماه نو
میل نظاره خم ابروی او مرا
من هم یکی ز گوشه نشینانم ای صفا
پسر گشته کرد ز سر کس جادوی او مرا
از صبا چون فغانی درین جن
آزادها غن نکت کیوی او مرا

ای ز ابروی تو بهر سو فکرم
فکرم از چشم جادوی تو باسد
عارفت آبت لب آبی که از آبها
من همی لبش و چون میکند آرام
بکسم زان جد مشکین که چه در جگر
دارم از دست عمت سینه انرا
مطربان بزم عشقت را از سوز شمعان
گشته آتش بار بر کهای جان مقرر
در حرم دل برای سجده ابروی تو
بسمه ام هر گوشه از خون جگر مقرر
پیش آن لبهای میگون دیده را
پسر بر بچاره گان بسته شد عبا بنا

ای به خرد نشین شبها فغانی درو حال

صحت پس کرد آرد با تو درم نابها

ای ترابا پسر و کل در جلوه پنهان را
پسر و را در سپاه قد تو در سپر نازنا

بس که میخواهند لهارا بگویند
جانم از تن میروم و مردم ز شوق
کشتن کوی ترا از لطف جانان
بر کمر فشاران دل هر کوشه پیک

در تماشای قد و رویت فانی میجو شمع

بر زبان آتش شها کرده شد رازها

بدنی آید ملک و پستان خوب مرا
ز ره میسل جبین نیت محبوب مرا
فره دارم دل ربود از دست
عاقبت جای کشته پیرشته مجروح مرا
دست بر تیغش زدم از من بگریز
باد و جو دان که میدانت مطلوب مرا
استخوانم طعم زان رخ شد و رفت
ان میخی کو نظر کن صبر و ایوب مرا
پشته شد از نسیم وصل آتش دلم
بوی پیراهن بیا کردید یعقوب مرا

چون تقانی چند حرف درد دل خواهم نوشت

که چه کس پروا خواهد کرد کتب مرا

درستان فردم تا حال هشداران شود
نهفتم قدر خود را قیمت یاران شود
نکته شاید که بر دار روزی کار با پرده
که نقد را به ان از جنسی میخواران شود
ز سیل خفته چون در دره تپش قدردان
در ان طوفان سر انجام سبک یاران شود

برای درج در دفتر

10
بویای دره پروردن ندارد آفتاب
که استعداد همگ زان هوا داران
اگر معشوق یکشاید که از گوشه ابرو
هزاران قید در کار گرفتاران شود
ز آب لعل در جامت من در سجده سحر
که دارم که عذار لاله رخسار شود

تقانی باده زایشان خور که چون از غایت محبت

نخواهد در حال گرفتاران شود پیدا

هرگز نظر بکام نیالوده ایم ما
فارغ شو این صود که آسوده ایم ما
زخم دل شکسته با لاس بسته ایم
بر داغهای سینه ملک سوده ایم
آب حیوة در نظر و مهر بر زبان
ایمنه در برابر و نموده ایم ما
بزرگ و یکدلیم اگر نیک و اگر بدیم
قلب سیه بچیده اند و ده ایم ما
خود را جنانکه هست بدم نموده
هر جا که بوده ایم چنین بوده ایم ما

دم در کشیده ایم تقانی ز نیک و بد

در هر فغانه باد نه پیموده ایم ما

ای بردم ز وعده خام تو با وفا
شبهه در انتظار تو سودم چراغها
بس روی آتشی بهوایت بخاک مانده
چون بر کههای لاله بر اطراف باغها
عیش مدام باد که مستان بزم تو
دارند ز آب خضر لبای باغها

بارب زجب و امن به اینی که بود این بود خوش که پیاخت پیرشان

از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت

خدا نکه یافتنش بر اغما



نکار خانه چمن بسیار خانه زین

نشار کو هر جان بسیار پیاخت پیرشان

که طوق کردن من پیران ز پیران

تیره آه فرود آوردند پیران

که تیغ کرده برای تو خوار پیران

که راز دار نهادند شمع پیران

که در کنار کشم آن نهال شیران

فغان که آرزوی پای نشسته پیران

ز دست و فغانی بی دل و دین را

که هر که دید بدی گشت در پیران

که در پناه خود آوردند پیران

بود از مردم آسوده التماس پیران

هوای منم بود

هوای منم بود چون بستم دیدم کنون زیاده خود میشود پیران

آب پس قهر بستم چگونه رانیدم چو حرف میکند میشود آب پیران

ز مریخ فلک خوشه نشسته حاصل چو از غصه باشد پیران

مکن بعقل فغانی قیاس چاره من

چون در دست تمنای بی قیاس مرا

بسیار پیران کردان چشم خواب

لا اله الا الله بر دینی دگر تر

که کنایه پیران بستی نوای پیران

کشته بی بی برد از ورطه خویش پیران

ای صبا بگذر جانگشوره بختان عراق

نامه در دق فغانی لایق تحسیر نیست

بهر این بیت العمل ضایع کردان ذره را

که بر فروخت ز می چهره آفتاب مرا

شبی که منت بکاشانم فرود آمد

ممن که میکند از سایه بهای گریز

چه التفات کند منزل فراب مرا

پیر برید ز دانش جانکه خوشدم
نخواست هم پسکی کوی خونبار
نمی شود مژده ام کرم از آن
کش و نبر پس نخورنت خواب مرا
بر و خوام بر پیراهن کنان شب
که اینختن انتری پنت مایه مرا

شکسته دل چون فغانی تیج کام شدم
که پنت دیت زدی شک و کلاب مرا

آنم که پسر نمی کشم از خنجر بد
دارم بقتی روی پسر و پسر بد
عشقم ادیب تخت تعلیم لوح مهر
خالی نشد خوانه ام از زیور بد
در مانده است برده عظم و عشق
در کیش چشم تو در شد رید
پند ده ام بکشن و آویخته خوش
از هیچ مانم کم زرم از دور بد
چندین چراغ شعله کشید از شیرازه ام
ای نعل پاره شد علم سکوبد
سنگ حصار عشق فغانی دل منت

دیوانه ام بر آمده در شور بلا سو

آزاده تر از یلیل باغست دل ما
بکف قفسی کج فراغت دل ما
بی مرغ کباب دی چون چشم کبوتر
افروخته چون دیده باغست دل ما
صد گونه شراب از قدح لاله کشیدیم
نارغ ز صراحی و ایاغست دل ما

آلوده ز آب

آسوده ز آب خضر و ساغر میشد
در روغن خود تازه ایاغست دل ما
آتش صفایم که در خانه و دیر
هر جا که نشینیم چه اغست دل ما
از قهقه کبک و دم دلکش قوی
در ساحت بایانک کلاغست دل ما

کردید کباب از دم جان سوز فغانی
در میکید بی لاله و لاغست دل ما

قطر بغیر نباشد اسیر بند ترا
بنار کس نبود دل نیازمند ترا
شکر لبان همه دارند بر کلام کوش
چه لطف داد خدا لعل نوش خند ترا
همی که از کف یوسف عنان بر و سخن
هزار بوبه ز بند جلوه سمند ترا
ترا رسد که لب از شیر شسته می نوشی
کسی بهمانه نیار و گرفت قند ترا
نگاه بر کمر لعل و تاب زر کشنی
که روز درم بر آتش نهی سبند ترا
بوعده صبر نکردیم و تلخ کام شدیم
بکش بنار که نشنید ایم پند ترا

صبار مجلس کرم تو در استانی گفت

که جان که اغت فغانی در و خند ترا

آنکه به بهترین زبان نرم کند ادیب
نیت کنایه اگر کشد عاشق بی نصیب
نامه مرغ بوستان کریم کی آرد این
پس بهمانه ساختم ناله عند لب را

آب صوات کی شود روزی کسی
من بملاک خود خوش غصه نهیب را
عشق چون پنجه زدی آن تیغ رسد با کوا
همت کشنده در دمن نیست که طیب را
کی دل یوسف حزین باز شود بهر با
بلکه و غای مصریان بند بود غریب را
بعد وفات چون بود وعده بطریق کلستان
دل چه تحمل آورد زمره خطیب را

بزم وصال کرم شد خیر فغانی از میان

دانه دل سپند کن جلوه که حبیب را

نه هوای باغ سازد نه کنار گشت مارا
تو بهر گنجی که باشی بود آن بدست مارا
چون تو کافری ندیده بغوغ و غوغی
که نبود هیچ در دل هو سی گشت مارا
ندهند ره بگویت جلغم چرا بسوزم
چه امید خیر باشد ز چنین بدست مارا
بگل فسرده ما رسید ابر رحمت
چه امید خیر باشد ز چنین بدست مارا
همه وقت بود مارا دل شاد و جان آگه
غم عاشق در آمد که بخود داشت مارا
فلک دور و چه بر مارا قدم بدی زرد آخر
بکتاب نیک نامان ز چرمی زشت مارا

تویدی میر فغانی بکسی کان تهمت

که کواه حال باشد هر کات زشت مارا

دلا تا کی هوای روی خوب می شود
کنز لاف ساقی دام ره ناکی شود

نه چندان راه

نه چندان راه دل زرد جلوه ساقی سیمی
که میل قول صوفی و سماع فی شور مارا
لبت خال مرادی بهر ما هر از خواهر زد
تمام عمر اگر با سحر و افسون می شور مارا
رکشتن میر سخی میخورد و ایگل کرد و غوغی
یقین آن رنگ آل و عارض بر غوغی مارا

نقانی عشق چون آتش بغیر استخوانم زد

چه تسکین دل کند از باغ و بهار و می شود مارا

دای که شمع شد و دای بر دل کز ندما
مرک بود نه زندگی داروی سودما
از دولت نصیب تا زو عیب
و ده که شر آب شمع شد از تو کمال سودما
عاجت مراد ما چون نه نامرادی
چیت بکند و جام می این نه سودما
عشرت یک زمان ما حجب داد آید
پن که چه کار میکند طالع از سودما
به پشتمن زو آتش دل بهی بود
پیش آمد چنان مرتبه سودما
غمزه پیستی از حسن کار کند و در سودما
عش جوان بهر آورد روز ز سودما

بسیه خان انکه دست از تو را کند و کر

باش که صید این حسن کم جبار کند ما

خواست پینه شد آمد زرم دینما
چه پیک بود که آمد بر اکیته ما
پستاره تیره و طالع ضعیف کج بند
بقدر نه توان یافتن قدر نه ما

تو دوری از راه در نه بیکت
همی پوی تو باز از شکاف سینه
ز حال خویش نگر و دعیان که نکین
در آب و آتش اگر انگنی سینه
سگت گرمی باز از کسب مینا
چون آفتاب تو پیدا شد از دینه

تو دوست باشی فقانی و بدکردان دل

به بند خلق جهان کو کمر بکینه

گر بشنید جفا باره کنی سینه
همچنان مهر تو در زو دل می کینه
رقم مهر و نه از صفی افلاک رود
نمود نقش خیال تو ز آینه
قطره بودی و دلها هم جو یای تو بود
شب چراغ شده باش بکجینه
در صف طاعت اگر تیغ کشد غره تو
خون یچون رسد از مسجد آدینه
یارب این نعمه که پرداخت که ابریم خود
آتش انداخته در خرقة بشینه

بر نیاید نفس گرم فقانی امروز

در خمارت مکر از می دوشینه

آه کاشب دیده ام خوابی که میزود
خو زده ام جای می نابی که میزود
می طبد در خون دل به صبر و یاد می
هر دم از کلکنت محتاجی که میزود
صحبت گرمی که دارد سر کرانم همچنان
دیده ام زان ترک آدابی که میزود

تشته بودم بر لب آب

تشته بودم بر لب آب و خوردم چو
دارم اکنون در چکر نابی که میزود
آه از آن جادو که چون می آورد لب فزون
نکته می گوید از نابی که میزود
از کجا به خواستی امروز سر و من که باز
دارد آن روی چون کل که بی میزود

در نماز عاشقی شبها فقانی تا بروز

حالتی دارد دلچسب ای که میزود مرا

دارد زبون به تیغ زبان طعن کور
بستان بخیرای اجل از دست او
از بخت شو قتلخی عزم خبر نداشت
آنکه از خدای خواست بهر آرزو مرا
آمد همان سگت ز شک ملائم
دوران اگر کند کل رسا و سبب مرا
ضایع جهان بشدم که گرافتم بکوشه
کس ننکر و به نیک و بد هیچ سو مرا
یارب چه کینه داشت بمن دشمنی او
شدر همچون دیدن آن فتنه چو مرا
دیگر و یف ریخ چکر سوز نیستم
منشین بغیر یا بکشی ای تندخو مرا

گفتم که بر فقایی پیدل مکن جفا

گفتا عجب که باشد ازین جبت چو مرا

ز بس که داشتی ای کل همیشه خار
نماند پیش کان هیچ اعتبار
بسی امید دل داشتتم چون روی تو دیدم
ز دست رفت دنیا بد هیچ کار مرا

عجب اگر نروم از میان که چگون دوش
بجواب آمد و بگرفت در کنار صرا
هنوز سوزدم از داغ آرزوی تو دل
کمی که لاله دید از سر مزار صرا
دوای خود که جویم که ناتوان بر شستی
شدت دشمن جان آنکه بود بار صرا
نه من ز شک جفا تو دل شکسته شدم
که در فراق چنین ساخت روزگار صرا

بشهر و کوی نقانی کسم نمی یابد

که نیست بی مه و نور هیچ جا قرار مرا

در طاعت و شربت بغرا هست دل
هر جا که رود همه یار است دل
ما این صفت تو آشفته نخواهیم
بر خیزد اگر آنکه غبار است دل
هر پاره این قلب سیه خور هر خور
بگذارد مسودان که بکار است دل
روزی هدف تیر بلای شود این دل
دین را بنکر زانکه حصار است دل
باد از شرف صحبت دیدار تو خورم
کردم آتش و کین است دل

از غلغلہ سینه پر هوش نقانی

آسوده ز کلبانک هزار است دل

منم ای شوخ و دلی رفته و جان اندوه
منم ای شوخ و دلی رفته و جان اندوه
منم ای شوخ و دلی رفته و جان اندوه
منم ای شوخ و دلی رفته و جان اندوه
منم ای شوخ و دلی رفته و جان اندوه
منم ای شوخ و دلی رفته و جان اندوه
منم ای شوخ و دلی رفته و جان اندوه
منم ای شوخ و دلی رفته و جان اندوه
منم ای شوخ و دلی رفته و جان اندوه
منم ای شوخ و دلی رفته و جان اندوه

نمود از

نمود از نظر من نقش خط و حال تو که
که سواد نظر من شده زین هر دو کرب
نمود عشوه گریهای تو در فم معلوم
که کسی این همه جنبوبه نیامد نکبت
شب و صلت کرد در آن پیره کند عقل را
من و افسانه لعلت که نیست خوب
می عشق تو مراست بر آن شعله که درم
بکشد ساغر دودی و کند دغوی مشرب
به نیاز شب و آه سحری باز مگردان

کی کند با تو نقانی چکر سوخته یارب

زهی حیات ابد این از تو نیست عجب
بیک کرشمه کشی این هم از تو نیست عجب
هزار بار ملک پر مهر استم زده
یک اگر بنهی مرا هم از تو نیست عجب
زمن که سوخته ام عیش و می غمی عجب
تو شادوی که دل پیغم از نیست عجب
مدام مست شراب غم روی ای فوج
اگر ز دست دهنی خاتم از تو نیست عجب
چنین که در فم از ناز میکشی دل را
بگو اگر نشود محکم از تو نیست عجب
بیار مار نقانی و خون بیار چشم
تو خانه سوخته کرب از تو نیست عجب

در کم ز روی شادی چه کل شکفت
دل بفرار در خون چه روز خفت
بقسم نهایی که زدی بکوشه چشم
منه خیال بازم چه کمر که بخت

زمین همشنان چه روی بکین پرده
چون بیج باب عاشق سختی نکفت
برانه جدایی هم را چون کشیدن
دل بچرخد اندک چه می شنفت
بنمای چهره کل که جهان گرفت
نه چنانست خاک پایت که بدید مکت

نکند نظر فغانی که کلی و کشتی هست

بهوای خاک پایت که بدیده رفت

من از سوز چکر دارم دل و جان در
بخواهم سوخت زین آتش دارم در
بر از قید تن ای جان اگر آسودگی خوا
تو هم این جامه ناموس را در بر بدار
سر ز کبریا هستی خود دامن افتا
که از جفت بلند آن ماه دارم در نظر
سر جان باختند دارم بیایش همچون
ز مجلس ای رفیق این شمع را بر روی

نمی آید برون اسک فغانی از سر کوشش

هانا که جهان دیگرش شد آن خبر شب

دل از نظاره آن کلمه دارم کلش
چراغ از روغن باد ام چشم روشن است
سندم خوشه پروین شمع مهر هم رانو
نه نو با سپاس زهره ام جوید زیت
وصالم هست لیکن زهره بوس و گرام
کلم در خوابگاه و خارد در پیراهن است
کل افشانی چشم بین که باز آید
برم از ارغوان دلاله فرین فرست

فغانی قصه دیگر ساز تا روشن بگردانی

که با دیوانه منتاب مقیم کلشنت است

خوبین همین کرشمه و ناز و خرام نیست
بسیار شیوه هست بتا آنکه نام نیست
کام ندیده از تو دل نامراد من
جای که نامرادی عشقت نام نیست
گاهی صبا بیوی تو دل بخدم ولی
افسوس کنی نسیم سعادت نام نیست
هر جا که هست جای تو در چشم رو نیست
بنشی که آفتاب بدین اهرام نیست
ناصح مگوی بند که گفتار تلخ تو سه
چون گفت کوی ساقی شیرین کلام نیست

دارد فغانی آه شب و ناله سحر

اهل فراغ اطرب اهل روز نیست

چمن ز سایه قدرت چون کلش است
نهال قدر آب خضر در مدت
خوشم بنور جمالت که در صیقله من
مراد از رقم آفرینش این رقم است
یک هزار شد آشوب جنت از خطا
فغان رشیوه ضعیف این چه شیوه نیک است
بماه روی تو این آرزو که من دارم
هر از سال اگر پیمنت هنوز کم است
بیار بر من مکن تو باز اهل نیاز
که جلوه کل و سر و از نسیم صبح است
برغم تیر بلا از صریم حرمت تو
برون زلفت فغانی که صید این صم

مجنون راه عشقم و دل نادى منت منشور عاشقى فط ازادى منت
آن آتشى طور نياورده تاب او شبها چراغ و روز گل وادى منت
مجنون کجاست تا کله دل کنم بدو همدرد کمنه عدم آبادى منت
عشقم کند زجای اگر پستون شوم ویران دلی که در غم آبادى منت
من خود چنین خرابم و دشمن کمان کین بخودى ز غایت ستادى منت
در پنج و راحتم دل از اندیشه دورت پچاره بستانم غم و شادى منت

آهنت بلند فغانی که این چراغ

در منزل ستاره و شان نادى منت

پیش تو تاز سر و سر جز بناز صیبت جای که قامت تو بود سر و نیاز صیبت
هر چند دامن از من دیوانه میکشی یارب چه کرده ام سبب راحت و صیبت
تا دل بدام حلقه زلف تو بسته ام دانسته ام که حاصل عمر در نیاز صیبت
ناز و نیاز عاشق و معشوق چون کجاست در صیرتم که قاعده امتیاز صیبت

تا چند برق آه فغانی و اشک کرم

کام دولت ازین هم سوز و کد از صیبت

مارانه میل باغ و نه پرواى بلیت فریاد از جلوه آن روی چون کجاست

گویان دارد

17 گویان دارد از قد و زلف تو آگهی مرغ چمن که شیفته سرو سبیل است
کردست نقشه پیلد استیم کجاست بر رشته حیات من آن جعد کاکل است
هر جلوه تو موجب صد گونه حیرت در هر رشته تو هزاران تامل است

روی تو دید و باخت فغانی متاع صبر

منعش نیکم چه کند بی تحمل است

دوش جان زندگی از چشمه حیوان تو دیدم آب دیگر از چاه زخندان تو داشت
دل شش جاش از چشمه نوشین تو دیدم جندین نمک از پسته زندان تو داشت
روزگار دل دیوانه اشفته که دوش کار با پیلد زلف پریشان تو داشت
عشق میخواست که رسوا کند این فرقه دست بر من زد و بر آتش سوزان تو داشت

بلیل صبح فغانی غل خواند غریب

که به آورد مکر ز دیوان تو داشت

یار را چون هوس صحبت درویشان کردم رچه کند دولت درویشان است
بای جیشم فقیران نه و اندیشه بکن کین عنایت سبب شد درویشان است
چکر باره و داغ دل خوانا به چکان لاله و عیش و کل و صحبت درویشان است
میرسد نعمت و صل تو با امید وصال هم خیالت که وی نعمت درویشان است

رخ متاب از من درویش که سلطان
غیر این قوم که آینه احوال هم اند

کرم صد نامه سیه کرد فغانی ز کناه

نظش بر کام رحمت درویش

بهار و لاله مای می و پیا که گذشت
نیافت در کره غنچه دلم سپی
فریق بحر امیدم که در سفینه نوح
شراب عشق تو مار انصیب از لبت

چون غنایب غریبان در آرزوی کلی

تمام عمر فغانی در آه و ناله گذشت

در کج محنت این دل دیوانه خوشتر است
ای بند کوفت خوش که در کوشش جان
ساقی من اختیار ندارم ز جی خودی
شرط داد لب نه شیوه شوخی و دلبری است
شکل نیست خاص و عام و سحر ابرام ولی
این سوختن ز جانب پروانه خوشتر است

تاک درون

تاک درون پرده کشیدن شراب

این کردار بر در میخانه خوشتر است

ای گل رخت ز دیده نناک من شکفت
کله ار حسنت از تپ پاک من شکفت

خون میخورد ز داغ دل لاله در من
کویا بهین دم از چکر جاک من شکفت

رویش که نو کلیت فغانی بیاع من

بدر جلای دیده نناک من شکفت

خونین جگر از اچه غم از نار و نعیم است
عاشق که بود جگره کش دوست ندم

قانون طرب ساز که اینست و کرانه
بس نغمه جان سوز که در پرده سیم است

خوب که نند کوشش بر آواز بد آموز
در سلک و فانیست اگر در تیم است

بلبل چون کلی دید همان لحظه فرو
آشفتنی سافت بستان زیم است

صن اهل ما نبود قابل احسان
امید عنایت بهم خلق کریم است

شاهین تو در خون دلم پی فرو برد
این شیفته غافل که بدست جیم است

در قاعده بوالهوسان فایده نیست
تخیر سعادت سخن تلخ حکیم است

بس نقش تو از پرده و پرده ام و پست
دل شیفته اوست که در پرده معیم است

بهر چند بلا پیش قوی تر دل درویش
انراست فغانی الم و درد که پیم است

در عشق تو ترک سرد جان از پی نام است
تا در سر کوی نرسی کار تو چاهم است
در دیش چون در شرب تو حیدر است
هم صحبت خلق ذکر بر تو صرام است
ای مرد خدا از تو باور راه بس نیست
کر پای طلب پیش نهی یکدو سه کام است
در وادی عشق اگر تهمت نکاری
با این هم چون در نگر و دانه و دام است
عابد کند فرق سفیدی و سیاهی
این نکته گفتم سخن شاه و غلام است

از جای بلند آمده است این سخن دور

فروش باد فغانی نفست این چه غلام است

شب دیده ام من دیده آن جمال داشت
هر چند کربیه کورد و لیکن وصال داشت
از نازکی نداشت رخت طاق و نظر
حیران آن کلم که چه نازک نهال داشت
رخ بر فروز و با همه کس تا ابد بماند
کنس حسن با گل نخواست و دال داشت
شد از پیاد تو بد آن که داشتم
پساره و بر آد که جندی و مال داشت
بند زبان ماکره آبروی تو شد
ورنه چون شدی دل ماصد خیال داشت

کرمان فغانی از پهن نیت تو بسیار

این نکته ماتم آیت که در ماه پال داشت

خوشید من که رخسار خاکرم داشت
چشمش بدین خیال خاکرم داشت

ملک

تا کی عنان دهد مر آرم ملک است
حال بنا زیانه مرا کرم داشت
تا آرم بودی بهر آن که داشتم
این منزل خواب هوا کرم داشت
در عاشقی بشورش من پذیرد لب
نکامه را بصورت کرم داشت
چون بنده سپهر در آرد بر پیر پا
مرغی که ایشان و فی کرم داشت
در جویم که آتش برای و چمن
چون صف از پسماع صفا کرم داشت
در جنگ زمره نیت نوای غلط مر
کین بنم را ترانه ماکرم داشت
یک منزلت بر و این خانه است
بازار خوبی توجده کرم داشت

چون شمع مابین فغانی بیافزود صل

محبس از آن اویت که جا کرم داشت

فرما در رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
کار تمام نشده را پیش ما گذاشت
مجنون که بود شهر و بد و بلای عشق
رفت از میان و جان من مبتلا گذاشت
کردم بستم بقای پیکان در تو باد
خوش آنکه رفت جای باهبل و ناگذاشت
دل برد چون بهجوم غمت کرد و ترک جان
خود را خلاصی کرد و مرا در بلا گذاشت

لب از فغان بیت فغانی درین چمن

کلبایک را به بلب و پستان پراگذاشت

هر زمان از عشق پاک و آتش نامی خوشتر است
 شمع را هر ذره که پروانه خیزد ز مهر
 صاحبان چمن اگر چه فتنه جو یا بیدار
 عشق را پس از مخالف و آن که درم بود
 پیش خصیت دهد هر جذبی بپوش تراست
 جان آن یک پشتر پیوزد که بر آتش تراست
 فتنه او پشتر باشد که شاهد تراست
 هر نوازی خوش که میخیزد از آن یک خوشتر است

از دل کرم نقانی در قبول تو عشق

هر نفس کان پیش می آید ز هم دلگشا

کواه حال پستی شد بیک چشم خیزد
 فدوغ بجهت یک نور طاق و چرا
 مدامت وقت خوش باد او بخت
 که روز از روز زیاده شود بادام
 چه شیرین نیست در تارک در هر جوان
 بدندان لب کرد مردم ز شوق شکند
 چه در که دیان یک است ای آفتاب
 که چون من مشتیرین بسیار دار دل
 فغانی عس صید لا غرو فریده چه میداند

به شمع پیر کردن نه که خون پیر نصیبت

غریب کوی تو باناه جزین نیست
 نه مرغ بر پسر من سوز پیر خانه گشت
 چه غم ز دامن آلوده نیست ترا
 که کردی غیر بدامان نازین بهشت
 ندانست صحبت با هم نشین نیست
 کیسی براه بت خویش پیش این نیست

ز خاک کشته

20 ز خاک کشته ز هر فراق پشتر
 بنویز یک سر سویت بر ایگین بهشت
 خواب آن دلب دل یار خوشتم
 که بر کمر او بچسب با بن چمن نیست

برای صبح وصال فغانی بهجور

بسته نرفت که تار و زور یکین نیست

دقت کلم تمام باه و نشان گشت
 چون بگذرد فغان که بهارم چنان گشت
 زمین اینچنین چه دیده که پردن نمود
 دیوانه که از پسر کون و مکان گشت
 بسببست اگر کند بجای معنایت
 بادل شکسته که تو اندر جان گشت
 بر باد بوا که نشدی خوف نیکوان
 این عمر بی بدل که خواب و آن گشت
 فکر کن کینه که آن ترک شد جنگ
 تیغ اینچنان کشید که از اینخوان گشت
 کویر فردوز چهره و بازار گرم کن
 اکنون که عاشق از پسر سوز زریان گشت

فریاد کردی در فغانی که دور و در

رپی چنان نهاد که شود آن بران

باد ده صافم خلاص از آتش آید که ده
 فتوی بر معنائم کار آید که ده
 بار و دال باز پیدا روم بدام میو
 تا نگردد دم و یگر خود را برایشان کرده
 ای که میگوینی جاجایی بیایی مدی
 این سببی باقی من کو که از آن کرده

چون یک پناه نشاندی آتش لای کلمه
 بی سر آبی که در پستی نه طوفان کرم است
 آنکه گریبان بر نهی شش مرا می شود
 کینست جیستی نه او آن خاویزه گم شده است
 قیلم بر وعده فردا که در پند آن
 بهشت تری که کافرا پیمان کرده است

پسته عشق فتانی همچون بوی مسک پی
 بخت بهمان شمه سر صند بهمان کرده است

این همه شکل خوش و گلشن در کداز است
 خار و چشیم اگر زینها یکی چون یار است
 بیروم صد بار در کداز بی آیم و بزم
 از پریشانی نمی دانم که در کداز است
 از نیشهای کل ده روزه بپس جوش
 که شمارم داغ بهجران نش صد است
 طاق کبری کل شد و تاج مرصع خاک شد
 نام عاشق چنان بر هر در و دیوار است
 شوه در پیش درندی بزرگ توان
 این متاعی نیست ای شمع که در بازار است
 حشمتی که بزرگ بینی خود کرده است
 مرد ایس منی بسی در خانه خفا به است
 از فریبش توان خانه نشانی بد
 در نه در ای سقف لکاری یکس کار
 محبت جفا بر چند آنکه بی بندم خیال
 نیست حرفی در میان در جمل سار است

سجده ابله نشانی که پریشان نشسته
 کاجه در سجده زاهد نیست در زنا به است

آنکه از لوح

آنکه از لوح و جفا تو کتلم گرفت
 از دعا گوی چرا لطف و کرم باز گرفت
 مرده سرد و فانیدم یارم
 خود ندیدم که دینی شخ بستم باز گرفت
 حال آن خسته چه باشد که طبع
 خوبت صوره که رو و پیش قدم گرفت
 مع بهمان روز به پستم نظر داشت
 که فلک و دود و دل از بسا عزم گرفت
 قلم شوق فتانی رفت کرد بسیار

چند روز که از بس محف رفتم باز گرفت

آند که نظر در ره حاجت نظر است
 از هر چه کند قطع نظر خود به است
 غافل شواز حال خود ای غایت
 یعنی بگر آن باش که بد بگری است
 صد نقش در پست آید کس نظری نیست
 چون رقت خلی هم را چشم بر است
 از طعنه بد خواه بر بحیم و لیکن
 بد دل سخن سکدن از سخت بگری است
 که ز آنکه بسی نقد دل با پشیم
 مارا چه کند بخت که ناقص نظر است
 غم خوردن تاب سخن بخت کشیدن
 زمر آیت که درین خوین چک است
 بد گفتن من شد بهر چاه و شکوه
 صد شکوه که چشم هر بی هنر است

ز یک سخن از خون جگر و اذ فتا
 این طور عبارت ز تریش و دیگر است

چشمم اگر باده بخت لعل لب رسد
 کوی نیم باد شربت دیدار هست
 باقی ما طلب کردند باده را
 تشنه لبان را یکی طاقت کفایت
 صبح و صالم دید کلین عیشم شگفت
 رخصت چندین بنود و ردیم این خاست
 خواستم از دل نشان و ابه بزم نشان
 رخنه بیکان هنوز در دل افکار هست
 که نهد بیاغبان رخصت کشت عین
 من که بخو آغوشم بسایه دیوار هست
 مرد و نظر باز را نه کوی حکمت
 پیش زمان تا یکی غمزه خون خار هست
 آنچه مراد بخت خارج رکبت بود
 در نه کل پیرخ و زرد و در همه کله است
 در قدم شمع خویش باش فانی بسند

چشم و چراغ ترا آفت لبیا ر هست

کشت و چاکت گریبان که یا پیمیش هست
 نمود پیاده و کشت و در رستن هست
 من از حلاوت خطش کبابی و کتم
 بش نخنده و در آمد که ایکن است
 نگاه در شکلهش کردم آهسته
 بفره کرد آشنارت که در یکس است
 بخن بهورت چمن میگذشت بچلن
 کشید زلف ز عارض که نقش چمن است
 نشان حال خوابان چشم او رنید
 نهاد و کاسه و روی که بر زمین است
 اگر مجتهد اسلام داری ای را
 در ابله چه عرفان که راه دیس است

رحم سنا

رحیم پاخته فغانی دلی چوپکشان
 پیر آیت نفس و آه آتین است

از پیرم نوبکت همه زکب خفا کرفت
 در آب کل کلاه شب نم پینا کرفت
 در خواب عاشق آمدی و پای بکت
 جدا آن بیدید و بود که زکب کرفت
 بس نخل آرزو که نشاند مینا و
 تا در دم نهان و فانی تو جا کرفت
 اول که باز باشد و بر بخت و دم
 آمد بهای عشق برای تو جا کرفت
 کی بردم کبوتر دل سپر بر آورد
 بارت که صید کرد و دها از هوا کرفت
 کردم ز پنهان بردند عشق فغان
 این خاک بین که مرتبه تو طبا کرفت

شبها فغانی از هوس غلو و در است

با آه آتین ره باد صبا کرفت

کل خود روی مرا بوی پستی آونم
 آنچه من بی ظلم و در جن عالم نیست
 عیس اینست که در سیم و زد بیل هست
 ورنه از طحفه در دم پیر سوی کم نیست
 بر فواش دل آزرده من پناو
 ایکنست که کرد پست و بد هر هم نیست
 چون کشید ز پیر شسته امید کوه
 هر که در پیلد مرد و وفا محکم نیست
 عرض از مهلت ده روزه ام
 و ریاضتم و اگر نیز باشم نم پناو

اول و آخر عشق درینست بر عشق نام این زنده دلان تازه بیند

از خردینت فغانی طبع بهشت و خاطر

در چمن نزل ویران که دل خرم نیست

بهر رترا دیده غمناک نماید
از کرم سواد نظم شسته نداید
کردم در دل محنت زده بخت
شد پسید کردن جانان رک حاتم
هر چند که خوبان نظری مهر نمایند
با اهل نظر کینه افکار نماید

یا آنکه جهان سوز بود آه فغانی

در بحر غم اشک چسب و خاشاک بخت

آنم که بوصل کیم آنکس بواع است
چند آنکه بهر آمده در کمال است
آن نیز صفایت که از همه بی ما
من از تو مثل کشم و بنفوس تو است
در پهلوی من جای کسی شک نبود است
در باغ عیشم بی کفایت نبود است
در آینه هفتان زک نبود است
در هیچ زمان مهر و وفا منک نبود است
خجسته فغانی که لولا کش عشق

و لخواه چون آواز بی و جلد نبود است

از کلم کلمات شکست و زمرارم غایت
هر که شد آه پر دم درد پس کای
آغذر در برم بنحو آتش سحر
ماه مجلس نیم شب آینه با من کرد
هر دم از این همه جان یار بود
یار بر این صید از کی آمد که چو فشان
پس و یاس چه داند پس فشان کلیم
کرم بیدم که از اسلج جو زانم است
و آنکه دید این چشم خون پالم ز حاس
کز لب خون ایکست عاقبت به بینی نه جان
از دل شکم بیدم کرد و جندی سواد است
آنکه از این مجلس دل خا به عیاله
هر طرف مدیتره بالا کردش آرد
بر سپهر این مجلس سار می کوپاله

نامه جانگاه عاشق رفته در جان افکند

بس کن این شوه فغانی اردم پر کاه است

پس و عشق را پر و برک عیال نیست
ای دل که در عیار و فغانه خال نیست
جایی که هر سبکته از آن ص باره
زور راغ ویش پس بودانه هم نیست
کشم جاکت بهت حکایت مزاج نیست
برینک استخوان زدن احتیاج نیست
در دشت عاجز افکندش ز جاج نیست
پیش فغانی که بهر شورش رواج نیست
جای که ترک پر نبود ترک نای نیست
کویند ترک نای کن درد بکین

تا بهت ز بقا اندی و حل عشق بهت
تا در ده و مثال که موی بود ال

این قید هستی نو خانی بلای ت

بکن پیش که بر سر از آده تاج بهت

خوبان که ز ملک و شان چشم و چراغ
حق نظر بهت است که پستانده بتاج است

در پست جلب است علاج همه در پی
دردی که طبع و بد آن را چه علاج است

در زل عشقا چه بر و مرغ بیلان
چندان که نظری کنم اینجا پید و پنهان

یغنی که برده نظر از چشم و چشمه
در روز تو خواند دید که ماه شد و چمن

در آتش بود ای تو صد تا ملک
خاکسته باز از او بود این چه بد است

بپس رکنش این نفس گرم فغانی

شاید که تخم نکند یا ز مر جنت

عاشقا نرا پس که م و دل پرور
کری و کل نبود اشک و مرغ زود است

شده کیشم تر و امنی و پیره وی
چند زیزید بر سینه من کرد و پست

مطلب جام و آینه بکند
که ز مروان روی یک نظر مرد است

نیم جایی بود آورده ام از دیر
این قدر زین سفر و در ره آورده است

از پریشانی شین کران خان حج
لبت فرو بند معانی نفس سپرد است

صد شعله آه

صد شعله آه از دل هر گوشه نشین است
آه این چه بلا بود که از خانه خاست

آشفته و کامل بسیر و دشمن کشید
کویا که همین دم ز پرین فانی خاست

دشمن نتوان خواند که آن شع و دلا
تشتیت چون شاع کل خندان و صر

هر چند کزین دل شده کان گوشه گرام
از جای دیگر سخت کمانی رگین خاست

هر بار که سحر شیر ترا دید فغانی

ز آنگونه بر آشفته که موی ز جبین

دیوانه ترا بهوس گشت باغ نیست
در گلشنم خوان که مرا این دماغ نیست

همکایه چون شود بگریان بهره مند
انرا که غیر باده دل در اباغ نیست

میسوزم و در قیاب همان خنده میزد
آتش هزار بار بران دل که دماغ نیست

بر من چگونه آتش دل افکند های
کین استخوان سوخته در ضرور ذراع نیست

من عاشق و مر است پریشانی این
معشوقه را چه شد که حضور فراغ نیست

زین آنجن فغانی دیوانه چون رود

یک لاله بزنک تو در هیچ باغ نیست

باز آن کلی شکفته و ترکان حدیث
دان زلف تاب داده به بیجا ک حدیث

مکد از زنده هر که نخواهد ترا چه غم
چشم سیاه و غمزه بی باک حدیث

مردم ز رنگ غیر امانم چه میدی زهرم چون کار کشد و تریاک به
رخ بر فروز تا همه جانها بشوند چون گل شکفت خاشاک بهر
داری هنوز دوش کنار دوشی هم دوشیت بدم ناپاک بهر
کشم ز آب و بهج ندانم که سیاه خالصت عاصه آفتاب بهر
خود را مکش که پشت ثانی مراد اول

بند که چند چون تو بر خاک بهر بهت

هرگز نه ازین بسه بنودست نازکتر ازین که بنودست
بس و حیثی و شرم آید بهت که خاکی رهش بدر بنودست
از عمره چه کام دیده باشد چشمی که بر آن که بنودست
و آیت غم بیک اشارت معشوق باین نظر بنودست
چون خواند معشش بهمانا از چمن و بس جنبه بنودست
از دیدن عاشقان چه خیزد که خود بسخن و که بنودست

در عشق سکر لبان فتاینه

کس از تو جدا بتر بنودست

شبانه بی زده جان من چو بنودست نشان داده از آن لعل تن بهر

همان بکده مانده

همان بکده مانده در کن داره دو ابرویت سپاهت از چش بهر
بطرف باغ کنه کرده بکل چیده ز خاک پر بهت برکت یا پس
بلو که بر دل کرم که دست نشسته که داغ تازه ات از خاک بهر
به کینه ای غریبم افسر خوانی کرد چمن که در دو بهت بهر آفرین
نه آدی که ملک نیز در سجود و آ پیغامی که ترا نیز در چمن بهر
غراب آن که نازکم که چو نه بشوهای بلند از میان زین بهر

بست بوعده بشیرین کشت مغربه را

هکس مور کفر را بکنش بهر

بکش زبان که طبع ز بوم کرده شد در سپهر آرزوی خودم کرده شده
از بس که خواستم دوم برینا درم اندوه عالمی بدرونم کرده شده
بکش ید آهم از دل رویم بجنده هم از دروغ درون بدرونم کرده شده
دل بهو حجب نرسند کشت و نشنند تو درد آ که با تو سپردم خونم کرده شده
هر جام پی که قطره نشان داده در دل هزار قطره خونم کرده شده

هر کس که یافت ثانی از آن کند

پیاره من که بند جنونم کرده شده

قد نهالیت که آتش بهر اوست
دیوانه آن بادیه ام کین سحر اوست
آر بسته باد ایمن حسن تو هر روز
فیض تو ام از لاله و یکان ترا اوست
زلفت که به بست که هر قطره غم
فریاد ازین خوشه که این دانه پرست
آن روز که بهر دست خشم به کشتم
پسو کند و پستم بهر جان پر اوست
هم قوت دل باشد و هم روشنی خشم
آن دانه پر آب که زیر کمر اوست
فی الجمله در آن قطره که یک دانه بود
میلش بهو اداری دکن سکر اوست
امروز که کرم کرده گفتمانی

بیار ازین ابلهادر جگر آوست

آبی که تشنه اند به لهادمان نیست
نذی که ان بهر بیت یا مد بهال نیست
جند اگر روز بشود و بیشتر زیاد
این نازکی و لطیفی در کلبان نیست
بخت بلند و پای بهر پس بیکند
این فیض عام خاصه نخل جوان نیست
بر کمر و زهره کار باغ پس باران
آن رختها که در چکرم پرستان نیست

همزنگ چون عیار فغانی رود و بهاد

ز آنند که در هوای گل از غوا نیست

جهای لاله رخاں را حق فراق نیست
هر آنچه داغ بود پیش خلق باغ نیست

پسند که آنست

پسند که آتش دل بر فلک بکشد
ازین هوا که شب و روز در دماغ نیست
دم ربوده در آتش فکند کعبه
و کبریا رود آن صید کوبد باغ نیست
چون عیش و ناز فغانی نسب و شغنی باد

بهمین حضور که در گوشه فزاع نیست

بار آن موج آب دی در دجسته
از هر طرف که بی ندم دام صحت است
پوی بهار و مژده فرد پس مدید
وی خوبی هوا اثر لطف رحمت است
این یک نفس که بوی کلی میتوان
پس در مرد و زبیر که در صفت غنیمت است
عمری چمن لطیف و هوای چمن
پیدا ر شونه وقت شک خواب غنیمت است
شاید که بهر تو فکند بهر سلیقه
انرا که بر سر آچه دل نور و دلیست

اکنون که بیشتر کت فغانی کنار گشت

که با عینان و درت بکشید چه انتست

بخت و ما همه جویان بی این غنیمت
چه تر کیمت درین انجمن جاع کیمت
چه شد که جوعه ما دیر میدند
و اگر بخت تشنگان داغ کیمت
بر آه میکده کم کرده ایم جوهر عقل
بخت است امل و لی تا بدید هر غنیمت
نهی که خورم آب حیات غصه شود
مغوی که بدید زمان فراموشی نیست

من و هوای تو پیردای بهیج کارم
درین خیال که من میبزم دامان کیست
بخلوتی که یکی نیست زنگ بوی نیست
و کم کیست درین خانه طرف باغ کیست

در آن مقام که هستند ملک و جن

تو خود بگوی فتاحی محالی زان کیست

غمی دارم از و سودم سخن است
نکارم ساخت بیسودم همین است
کشم آهی و بسوزم غم من خود
زبان آتش آلودم همین است
ز برق آه بازم خانه روشن
طریحی ز آند و زم همین است
اگر من زنده باشم یا بنامش
ترا خوش باد مقصودم همین است

خوالم در خیال ابروی بوزم

فتاحی حال بسودم همین است

باز امشب ز لاله رخ خامه پیرا پسته
در آب دیده بکشد ویرانه پیرا پسته
چندان بنزد پس تو نظر باختم که باز
چشم و دلم ز عشوه پستانه پر شده است
عاشق چگونه یک نفس است از زند
چون مجپس از حکایت بکانه پر شده
چون ذره عاشقان بکرا ایند شمع
دخاره بر فرد ز که پروانه پر شده است
از پس که جادو آن تو بر عقل دین
روزی زمین ز مردم دیوانه پر شده

ای حال بس

این حال کس یافت فتاحی کبریا
بیست مکن که شدر افیانه پیر شده است

دل به پیدا و نساهدیم علی تو
ما خود از جور نمانیم و فای تو کیست

ما یک جلوه خواهم و تو پیردای
آخایی نخل جو آن نسودنای تو کیست

میکنه اری که کشد وانه پاک تو قیام
آن همه پیرکشی جو رود جای تو کیست

روزگار دیت که دل بوی و فای تو
ناوه از کمره بند قیامی تو کیست

خلق را مد شدنت کت پیر بخت
کس ندانست نه که پیرای تو کیست

آه از آن روز که بشه از بخت
بر سپه از سوخته خویش که جای تو کیست

بیست خدقانی مطلب آب صوا

شدم از سمت خود دار فتاحی تو کیست

دور از تو عمر من به باد و دغ
عربی پس چمن بزم در دلم گذشت
کشم که روز عید خورم با تو چو
این هم نصیب من شده و عید هم گذشت
کشته که روا کر بنایم عدم شوی
بنما که کار من بوجود و عدم گذشت
پهلوی روی مرتبه با افتاب
چون سپاه ره روی که ز خود بگذشت
بر کام بهر دل شده رهبری تشاند
بر هر کلی زمین که بنابر آن صمم گذشت

ساقی بیا که آینه دل خبر ندانست
عری که در مشاهد جام و جگر گشت
از شمشیر خفت فغانی سار
کان آفتاب از نظرش صدم گشت

شمع من میل منست امروز چون بر در
کان نگاه کرم و شکر خنده جان گشت
بی سخن آن چشم مخورانه خواهد گشت
حاجت گفتار رخ و غمزه دل و زینت
یک بیک اسباب چنت آتش ایله گشت
هم و پیروزان تدا از لبها سپهر آورد
تاب دیگر و آرد آتش زنی که غرق با
ورنه هیچ آتش بدین صورت گشت

آه کرم و هدیا و کلبه دل چود

بوی عیبت ای فغانی مکت نبود منت

دوا خواهم ز تو ادر اتم این است
بلاک آن لبسم تریا کلم این است
کره بند قنای ای دل
دوا ای سینه صد حاکم این است
ترا در بر کشم یا گشته کردم
نمشی دل بد با کلم این است
بر در آرم بشی با چون تو مایه
مر آد از انجم و افلاک این است

کیه پیروز و دولت بهر فغانی

نشان آه آتش ناکم این است

طیسم دید و مانم

طیسم دید و مانم ندانست
بوصلم مژده داد اخر شناسی
دوای درد و بهنا تم ندانست
ولیکن آفت خام ندانست
بر آن لب جای و ندانم ندانست
که میگوید که چون حاشد ترا دید
تو میگوید که عاشق دیدم

فغانی بیت انوخت امشب

پستخای پریشانم ندانست

پیش خاطر شاد و دل غمناک گشت
حال آلوده و جاک جگر حاک گشت
برک عیش و بیکر آن رود بر در
خو من پیوسته با پیکر خاک گشت
در بخت ن جهانم اشتهای خاک گشت
همچنان به که بگلش خشن خاک گشت
ما که از خویش گذشیم چه پیران
مردن و پرین مردم بی باک گشت
صدق ما باد بود صاف و آینه دانا
عاشقان را اول حاجت بی باک گشت

راحت برخ فغانی ز خیال من دانت

راست پس باش که یک دید افغان

چشم ز حال با چون نظر باز میگردد
این شیوه کاشک هم از آغاز میگردد
دل از ندانم تو ز بوسه چنی بود
چون باز نگشته و آن سخن باز میگردد

چون آب کینه در دل عاقل سگند
جایی که با تو خانه براند از میگرفت
فربا و کس نه شتوی ورنه آه نه
بشد جهان بلند که آواز میگرفت
عشقم نهان نماند مستم در رخ
آن صبر کو که پرده ی صبر از میگرفت

نه تیغ نباده تو فغانی که آن جوف

شکر ز دست غیر لصد ناز میگرفت

دیو آنه ام مرا بختن دانه کون است
در نامه ام حکایت عشق و جنون بپست
یک چند نیز ناله مایه آن شنید
ای پست حسن ز منم ارغنون بپست
به یاد ک خویش جوایم بزم تو
این یکنظر که میگرم از توان بپست
تا چند بر رخ خاطر هم از دیدن رقیب
عمری بدر دل گذارم کنون بپست
فرخنده پیاز یکم ای بخت یار
عمری ز ناکسی تو دادم زبون بپست
اگر کشتم کن اگر دوستی رقیس
پسوا شدم بدفع جنونم فزون بپست

باز این چه شیوایت فغانی بشه کوی

چشمه غانده که تو بشد غرق خون است

پسنگ هم چشم و نارت با رخ دحام
یک طبع ناکرده زان لب این شام
ناکریده آن لب شیرین چه داند هر
کز تو در جان من رسوای چون شام

یار پیش دیده

یار پیش دیده و دل بجهان صیقل
پسوختم این آتش در جان بی آرام
دماغ داغ کردی آیدل از تنهای
آتش در جان زدی باز این خیال خام
شرح کل در بر نمی آرد فغانی چشم

عیش مردم غم شد این گریه اشام

برویم بی سوی خندان و چشم آرد
در آب آتش بی افکند یار این هم
نداری ثابت در من بر و آه از دل
دیرین محب سر آتشین که بس حال
مرا پر و آنه خود خدی طعم مرل خدی
زبان تیزین چه حاجت شمع نه چو زشم
چه حاجت چاره پزاری جو بعاش در
چه سود از آشنایی چون دلست کار مرا

فغانی در دطن مردم کلی ارگشته دارد

ویله مرغ دلش در صحت یار آن پیر است

رویم سکفته از سخن شمع مردم است
زهر بپست در دبال و بلم در رسم است
بی طاقم جهان که ندامت محال
رحمی بدل در آره که جای ترحم است
بر هر که ناخشی پیر و خان باحت
رخش ترا چه چو بپست که در کا بپسم است
حانم حدوت سخن بند کو و لیک
آفت بان پیافتی بپسم تعلیم است
از هیچ رو نیافت فغانی رسی است
خضر رهش شوید که در کار حرم است

فروغ چمن تو ز آه سوز پیکر منیت
 صفای دامن پیکت ز عشق پاکر منیت
 مین خرابی حاکم که زیر طاق سپهر
 هزار تعبیه پنهان در آب و خاک منیت
 شراب لعل ز دست حریف زاع منیت
 ز آب دیده مرا بر شربت پلاک منیت
 هزار پیرهن از رشک می رود پاره
 که او بگریبان دپیت خاک جاک منیت
 حریده ایت فغانی و لم که پنهان
 برو نوشته سپهرهای و خاک منیت

آتشکده دلی که در و منری تو نیست
 بخانه کعبه که در و محل تو نیست
 مردن در آنوی تو خوشتر ز عمر خضر
 خود زنده نیست آنکه دلش زنده تو نیست
 ایند ترا بخوبترین صورتی نگاهت
 ای کل چه نازکی که در آب و گل تو نیست
 خواهی بمهر باش من خواه کینه در ز
 خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست
 معشوقه را چه پاک بود عاشق بلاست
 بار خیار کس بدل قاتل تو نیست
 بر دوش کلر خاست فغانی جنازه است
 اینا تربیت سزای تن بسمل تو نیست

ای دل بیا که نوبت منی گذشته است
 وقت نشاط باده پرسی که گذشته است
 از آب زندگانی چه حکایت کنی
 بادل شکسته که ز سستی که گذشته است
 بختن دلی

بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار
 این یکده و خط تا لا که نشستی که گذشته است
 دارم چنان خیال که بشکسته بودم
 که هم شکست چون تو شکستی که گذشته است
 هم در شراب خانه فغانی خراب به
 عمرش چون در خرابی و مستی که گذشته است

خوش آن رمیده که در دام روزگار بوخت
 نیامده از عدم اینجا و زار زار بوخت
 کدام تشنگ دل از باده کرم گشتی
 که چند روز دیگر از غم فراق بوخت
 که دل بوعده شیرین لبی مقید گشتی
 که تا برو ز قیامت در انتظار بوخت
 چراغ عیش بی فروخت و سر ابرام دل
 که می کشی تو خود را هزار بار بوخت
 هزار خل جوان زین خاک رفت و هنوز
 جهان برای یکایک بر سر زار بوخت
 نه دوست بود که غمگین گشتی غم
 نه یار بود که جانش برای یار بوخت

خود شراب فغانی و اشک کرم مریر
 نه خوش که بهر دماخت دل فکار بوخت

کجای ای فدایت جان شیرین هر چه داشت
 رفیق این سفر درسی دعای هو شیار داشت
 کجای ای چون آب زندگانی از میان رفت
 همه تشنه بخون یکدیگر خنجر کز آرا داشت
 تو خوش همت از این نیز مگر راندی و کرد
 بکوه و دشت و جانی جاکستار داشت

مگو آید قیامت و در نه تالین خواب ببرد
 نمی ماند چراغ دیده شب زنده دار است
 تو بر اوج ملک رفتی و ماهیون ذره سر کردی
 نه این بود آفتاب من قرار بقرار است
 گرفتنی دامن مقصود و رفتی از میان برون
 تو عیش جاودان کردی و در خواب ببار است
 بروی حطرب و ساقی کشیده باده
 غفودی مست بی پروا حیان ببار است
 نورفتی از نظر امانی ماند اثر پنهان
 حقیقت کار خواهد کرد اگر سپید و سما است

ترک من جانب محرابی تبحر شد
 هر سر موی دیگر بر تن من تیر شد
 آنچنان که همه آن ترک سر آمد بحال
 در جهان داری و لشکر شکنی نیر شد
 در دلش هست که چون آب خورد
 که چه بامن زبان چون شکر شیر شد
 چه ابکی فرو آورم آن شاه سوار
 چکنم کار من از چاره و تدبیر شد
 کنگره یک سر و مهر میانست زدم
 آه ازین رشته زنا که زنجیر شد
 هم سوختی آن روز که بر بام شدی
 آفتاب تو یک جلوه جهان گیر شد

شعله آه فغانی نکرد حال پرس
 کز لب نشسته قوت تقیر بر شد
 تو می مراد دو عالم خود همین است
 کسی که دید خدا در حیان چنین است
 بپایه شرف آن

بپایه شرف آن رند حق شناس
 که رنگ باده به از لعل آتشین است
 جهان که شمه پاشی ربود عاشق
 که در کشیدی تلخ و انگین است
 خطا نکرد که بیکدم هزار شیشه دل
 شکست زاهد خود رای در دین است
 هر آنکه دست بپشت کمره کشای داد
 کلید کنج سعادت در آسایش است
 پیزد که مهر سلیمان با هر منی بخشد
 هر آنکه نیک و بد در یکجاست
 زبرک حادثه آتش بجز منش برسد
 غنی که قدر کدایان خوشه چنین است
 چه خاک در هفتش چه آب حیات
 کسی که رشته زردان ره نشین است

قبول کرد فغانی که مقبلش خواندی
 تو وطنی کردین و این پیاده آفریدی

دل بقرار رویت دیدار مشکل است
 که خود عنایتی نکنی کار مشکل است
 هر دم بدل هزار پندار آب منیم
 با آنکه در دوردن یک خار مشکل است
 تانیت جز به توان کرد جان شد
 رفتی پای خود سپردار مشکل است
 پیش و مان شک توستم لب از سوال
 آری دینی مقابله کفار مشکل است

دل را بناز دار فغانی عشق ورز
 رفتی درین محیط پیکبار مشکل است

ناکی بهانه ات بدلت برست
 طرم شویم اگر نظرت شکست
 هر چند ما کدای تو مدعی غنست
 چون بنکری هنوز هوایش بدست
 کردون که صبح و شام دم از جام زرنند
 خجاج جرعه شراب الت بدست
 ساقی مدام باره باندازه میدهد
 این بخودی ز دست دلور دست

در خاک دان دهر فغانی مکن قرار
 انجا قرار خواه که جای نشیبت است

عاشقان را در سر شوریده سوا نشیبت
 در بدن خون پیشتر در دل پیوسته است
 میکند ارم از حیانا از تو میجویم مراد
 در نهاد پیداان عرض ثنا نشیبت
 خواب سستی کرده میوزم ز در و دیوار
 چون نوزم چون مراد در جمله اعضا نشیبت
 می خور بسیار اگر چه ساقی آب خضر
 کانه اثب انجیو است فردا نشیبت

که چنین خواهد کشید از دل فغانی آه ارم
 تا نفس خواهد زدون کلهای محراب نشیبت

داغ را چون انصال ساعد او داد
 دلبران ماه بیکر اسیر امر و دست
 تا برای شوق مشتاقان نهادی رسم
 چشم بردست تو دارد هر کل اندام که
 بس که میوزم درون دل ضیال داغ
 عاقبت بینی که میوزم منی آتش پرست
 دلبان ماه بیکر اسیر امر و دست

شمع اگر دلت

شمع اگر دلت شود از سینه سوزان
 قصه در میان می آورد هر جا که هست
 سوخت جندان چون فغانی از هوای داغ تو
 آنکه از برک کل صد خاری خوری بدست

باز فاش خزان ذکر در کوزه است
 رنگارنجینه در هم که در دم از خون زده است
 ادب از باره بخوبید که این تل مراد
 سنگ بر جام جم و غم فلاطون زده است
 عشق در لب جو کو بکنی کرده خراب
 بهمان سنگ که در کاسه مجنون زده است
 دور یاد افسر از چشم بد و فخر ز
 که چون فخرشید مرا پرده بگردون زده است

پست در دایره سح فلک لفظ خیر
 اهل بهمت خدم از دایره بیرون زده است

آه کان ابرو و کمان چسباده است
 پیرده شلوفی بر سر کس عجز است
 تاجه افیسون گفت لعل سخن کور و وصل
 کای چنین محکم زبان و کوش اهل است
 میرسد در گوشم آوازی ندانم
 ترک نه گویا بنغم صید جمل بار است
 چرخ صیادش بصد جان باز تو گانده
 هر که دل در دام معشوق سکار است
 ناله بطور ترک کان رخه در جان
 آه از اسپاعت که رخ ابرشم این است
 قصه من که تو تیغ انجی بند و خور کن
 بر همان عهدم که با او جانم اراغ

دوش درین نه از جگر غش آید / مطربش لجه را صد عقده در آید
 طوطی طبع ثنائی بر آن چینی قبا
 این همه کل سخن در گلش شیراز بخت
 باز با مرغ پیر خوان غنچه عقد بازه
 اشتیاق باده جند آن شد به کام
 طرح این مجلس پرودن زانندازه
 جوش بستن و خودش رود کلبه طاق
 آفرین بر دانتش است و کین اندازد
 زین نواماد رهو از شش جسته
 زین نواماد رهو از شش جسته

طبع سوزون ثنائی بین که در کله ارغش
 هر بهار از معنی ریلین چه نخل تازه پت
 سبزی آثار خرد لب آن باده
 کشته آن خطه نوچرم که چو ترکش
 ز آن نو آموزم جلد خوشدلی دارد
 ای که دروایی نیفتادی پس ز کج
 هر پسر سوی ثنائی رفته ز نارشد
 تابنای عهد با آن با بملکان زاده
 دوش آه

دوش آه پسر دمن را می برسم / باز کرد آن حلقه زلف دوم بیداد
 بادی او زوزن نقش هر زمان / نیک بی آید ولی شوان که بر باد
 عیش پرماد و رسم انداخت / چون خرم آبی که این پسر چشم از طلا
 بگذرم چون بالودر کله از شویس / که چه راهم ما هزار آن صحر فولاد
 یادم از خندان روز جگر اندازد / چون صبا ندقیای پیوستن آزاده
 زین پیرا بستن ثنائی چو کلی و کلی
 رفت سگ تا ابدی بر دل ناسا و پت

آمد بهار و دهره کله از خواست / ژاله و مان غنچه بخت و طاب
 صبح اپستی بنوش که کردون نیک / از بهر چو عه قلع افتاب
 خوش باد وقت آن که سو بر سرم / کین دلق و نشان زیشان سراب
 از داغهای باده بر افتد و جد / پشینه ام که عشق بهشت آب
 که همچون برق لاله ز برق فنا / کلی چون کباب غولت ما بهشت
 بس رند خانه بوز که در مجلس شراب / آلوده کرد خرقه و هم در شراب
 در آتشم ز دهر زریس و یوسوز / عالم خواب کرده چون دیش از خفا
 از بی خراب آب کشته دل ایرت / دیوانه که لوح شکست و کتبات

در خاک و خون نشاندن دلی خواب

نابست از سماع جهان خواب شین

پست تو بجز ناله جان سوز نیست / نشاء کس نازه و نوروز نیست
بجنون تو هم بر سر خاکستر کس / جاندار بیمار از جن افروز نیست
فردا چه کند با چکر سوخته و عاش / چون فایده صحت دید روز نیست
سوز دل عشاق چراغ به جانب / بی سوز درونی که چش سوز نیست
دل جوهر دانش بن آرزوی نیکو / قدر خود مصلحت سوز نیست

ناقص شد ازین طایفم فیه زره فشان

پیکش اندر طالع فیروز زند ابلت

نبت پرو و درونم ذره خالی / صورتی عین او
آبجنان باد و پست یکجانم که بخور / صورتم جانیت و جان معنی پست
چون مهر افروز یار و عشق خوش / هیچ غمزد پست بنو و گهر پروان آید
اضطاتی پست در صورت بی معنی / همچو گل در غنچه سیراب چون بی دربو
دیدم را آبی و دل را آتش دارد / آنچه در مر لاله زبک در هر نافه پست
دوست میداند که سوز پسته ام سوز / آه ازین بحر که در آینه چشمت گشت
نبت

سایه لطف

سایه لطف از فغانی کم مگردان آتش

جان فدای مهربانی باد و لطف

بازم چراغ دل نمی باب شنت / چشم ز جلوه کل سیراب شنت
صبح اگر پستاره فغانی کم پرواست / کز چهره تو دیده پر خواب شنت
بخشد صفای چشم خورشید دیده / آینه رخ تو که چون آب شنت
امشب که در خوانه درویشی آمد / پرو و مرد که خانه بهتاب شنت
شمع بر آدین ز تماشای ابرو / همچون چراغ گوشه محراب شنت
خالی مباد و پاغ و ازین وصال / کز این چراغ مجپس حجاب شنت

سپه بازی فغانی شد اشع عش

جوهر فروش صفت ز خیمه قصاب شنت

اگر چه ز پست نماید و ستان هم / خاکش و بدویش تیاوریم نکبت
بملکت پستم او و لم زو سپه عقل / چون طفل عریده جوی و خلیفه بد
دل ضعیف چه زحمت بر دزد طبع / جو هم ملائمت بر او معاطه اوست
بمذا پیلد نافه بجهت و عشاق / نه همچون ناله شهر و کلا که خوش بوب
سفال بر شویاید که آن نهال ملاحت / باب دیده در آید اگر نه بر طوط

یک که تربیت انبلی نیافت
اگر چشم خورده که خود رویت

دل بنو جان بگوخت و اغش توان یافت
در برم تو دیگر بجز اغش توان یافت
آن که پیش از لطف تن کشت پریشان
در چمن و چمن عطر و ماغش توان یافت
هر چند که کم کشته پست پری جو
آمانه جان هم که پیر اغش توان یافت
مخور نمایدم در برم که پستی
تسکینت که بوی زایا غش توان یافت

مرغی که پیر رسم و آیمت قشانی

در کردگی و گوشه باغش توان یافت

چشم نظری در رخ آن دل پس انداخت
در هم شده تیرم بدل شغل انداخت
در جامه نمی بستم ازین شوق نهان
در چشمم بگردیدم زود آتش بدل انداخت
جک نزد عشق چون جک ل و دیده
خوش باز و نیاریت که در آتش انداخت
یک بار برسد بعلطیدن و چشمه
مارا که نگرگان زون متصل انداخت

در آب عرق از غضب و بار قشانی

دل را چون کی نم زده خار و خنجر انداخت

بخودی در عشق باوی باد و پریا
در باد و هر ملاحت سبک با می

مردم از قید خرابات و اسیر عشق را
همی از غیر ارگ و قماران شیدا می
بی تو غیر از ناله جان و ز آه جاگداز
عاشقا نرا همی بشنای شای
پس فرغ رخ رخ و تو ای چشم جوان
دیده شب زنده داری باد پستانی
در حرم چشم دل باد ای حبس
شیخ را کاری نوز از مجلس آری

قول زاهد با فغانی در گرفتاری عشق

در بیکد که پس بخون شیدا می

دو هفته که حریفی درین پیرانی
اگر بگریم و روی پسی بنوش و برنی
جهان بت آیت که چو دل بگردانستی
خود و جور زیاده کند بشو و دغنی
ترا که پست پیر از شب چرخ خانه
پس شکر لب مریدان برای کوهن
تو مرد بازی سپاره پستی ای دل
زیاده با فلک خورده دان مجلس

کمند حادثه و آیمت در پس که تو

هزار حلقه دهر حلقه هزار شکسته

نشان یک جانی و دوش نه محرم را
عروس دهر به پس که روز مه ترن
قشانی است و بین دستان مدور
شارسیم نه اند زبان فاحش پیچ

ای از نظاره تو بخیال آید
 عقلت بخت زده بکلی برده آید
 تابان رخت پیر منت طبعم
 چون روشنی روز سید از تاب آید
 مار آ چون شمع با تو نشاند و برود
 پسوز و کد ابریم شب و اصل آب آید
 در افراق میدید دیده را دروغ
 و بدار آفتاب و شان شد آب آید
 دیوانه جمال تو از بستی خیال
 ذوق بی شیا نه ندانست و خواب آید
 خون دلم ز پیرم مهر تو چون شوق
 در دیر ماندن شب تا روشن آید

بستان بی صبح فتنه بقال بید
 این دم که آفتاب کشاید کباب آید

از جور کله خان دل من زار زار شد
 چند آن جن کشید که بی اعتبار شد
 رفتم بی رخ تو به نظاره بمن
 بر هر کلی که دیده نهادم خار شد
 ای آرزوی دیده دل بهر دیده
 عدم تمام حرف ره اشعار شد
 چسرت لب بدیده بش زنده دار بود
 حمان حوائی دل امیدوار شد
 کفتم رخت به بنم و دل کردم قرار
 این خود بلای جان منجی قرار شد

از جلوه تو آه فغان علم کشید
 در دل غمی که داشت نهان آشکار شد

ما تم نشت

ما تم نشت و کو کیه نور شد بلند
 صد پیره در حوالی من نور شد بلند
 کلبه ملک بی فروش بدردی کشاکش
 بلند اشتی که مریم سپور شد بلند
 تا روی بسته بود دم خلق بسته بود
 این عقل از نظاره منظور شد بلند
 مشوق در کنار و در روشنی بدل
 ز آن آتش چه بود که از دور شد بلند
 در هر پیری زباده توحید نماند
 زین اعتبار دعوی منصور شد بلند
 نمک مشو که در سپردی و او دیده اند
 آن آتش که باز سحر طور شد بلند
 آباد یاد میکرده گرفته ایمن است
 نخله کبریا پیر آچه صحر شد بلند
 آندوز لغت پستی ما حرف با ده شد
 که طرف باغ طارم انکور شد بلند

باد البقای هر که از فیض جام او

افسانه ثانی میجو رشت و بلند

مجا و ر آن سپر کوی یار سپر کشید
 خوردند زهر و بخلق خدا سپر کشید
 چه جای با ده و لعل و مفرح و با تو
 در آن مقام که احباب را کم کشید
 که آبی سپهر کجی همچنان تواند شد
 بر روی که لپی تاب و که کو و کشید
 همین بود که دم و بر آن باهل نظر
 که بسم تابستانند و حاکم و کشید
 مداد امید که خیال نه آن در خط
 که علی دهند بشارت عیسی تا شمر کشید

اگر چه یک هنرم پست و حد نازان ^{عجب} امید پست که خرم بان سپر نجیند
هوای میکرده و آرد و قشانه مخور

بود که اهل دیش بهت نط نجیند

هوادر کردیش آست دمنغ در ^{بردار} بهار رفته ار فلش مابلش بار ^{آید}
نیمت میرساند بلبان ارباد نوز ^{زیر} که کل بار دیگر در جلوه کاهی ناز ^{آید}
بگرد آن پرده ای سطر که از راه ^{عراق} به اوج فلک در فلش شیرازی ^{آید}
چه باد پست این که گردش سبک چن در ^{بر دل} مگر از راه آن ترک سکار ^{آید}
بشارت باد از ان صباد دس ^{کند} که باز از طرف دشت آواز ^{آید}
چه پارسیت که این دیکر میواز ^{میواز} که از لهای جان عاشقان آواز ^{آید}
می لعل و نسیم کل صباد ابر ^{خالی} که اس آب و هوادر سپر آو ^{آید}
پایبانی که انجاش به از اعاد ^{آید} بر آن کو با صفای پست از اکار ^{آید}

پس با بار دختش هشتاد هفتان بویف

فغانی ماه آفتاب من بدین اعرابی

تا دیده در رخ تو مقابلی نمی شود ^{کام} دل از جمال تو حاصل نمی شود
هر دل بجد سپیده سویی قرار یافت ^{دیوانه} پست که غافل نمی شود

دل شمع

دل شد اسپیر آهوی مردم ^{تیر} کارش بسحر و جادوی مایل ^{نمی شود}
دست تهر اگر چه هم تو میر و پست ^{در کردن} مرآد می یل نمی شود
غافل شود ز حال اسپیری که یک ^{نمی} غفلت جلال تو غافل نمی شود

خون شد قد ل عشق فغانی بهیج روی

فردا و بال دامن قاتل نمی شود

مغید آن تو از ذکر غیر خاموشند ^{بخاطر} که تو بی دیگران فراموشند
بیرون فرام که بسیار ^{نشسته} خواب ان سکن طره بنا کوشند
چه عیش بهتر ازین در جهان که ^{نمی} و پس بد و پستی هم بهام ^{نشسته}
زهی حریف شد آب آنکه با مداد ^{نشسته} بعد حرارت پستی و صحبت ^{نشسته}
مزار زیره آلی پس در و ^{نشسته} ازین حریر قبا یان که دوش ^{نشسته}
مر پست کار چن خام در ^{نشسته} شد آب خسته و بار آن ^{نشسته}
بروی برکت بهاری چو ^{نشسته} فاده سنفسان و پستار ^{نشسته}
هزار جامه جان حرف این ^{نشسته} که در نهایت چست هر چینی ^{نشسته}

چمن حشمت فغانی پاکه ازین دلی

چو آن و پر دین هفته پست ^{نشسته}

آنی که از تو حرف و غایت می شنید
دروغ گفت که نام دوا می توان شنید
قدت بلند باد که بر نخل چسبست
آن کل کر آن نسیم و فای تو می شنید
بکشی لب که هر چه تو گویی همان کنم
حکم ترا بسج رضای تو می شنید
جای که بسته تو زبان آوردی کند
و شام تلخ به که دعا می توان شنید
خوبان به اشتنان سخن خوش نمی گنید
و بهیم سخن گفتگی تو می شنید
فریاد ازین بهنجار و فشان از تو می شنید
یک ناله هم ز خانه ما می توان شنید
مقصود بخت ز کل و زنه بوی کل
انصاف اگر بود ز صبا می توان شنید
شد بماند که ناله و فغان و بیهوش
در پستون هنوز صدای تو می شنید

مرغان شدند پست فغانی مرو ز باغ
که هر زمان هزار تو می توان شنید

ترک نه چو لاله بر کف عیش بر می کشد
سپاه بان روز بر کنار بنشیند
هر کجای کان دانه در کشتی بی بر گرفت
رند درو آشام او را تو زده در پاد
آه از آن سپاه که از پستی بنام داد
دانه از عین عنایت منتظر شد پاد
عشق چون بر لوح پیسته قرعه تو می زد
دیگر اندر آن ترک فرمود زخم بر پا
می توان گفتن که توان یافت در آ
اندر غمی که فریاد از کف صوا می شنید

نوعی

رفت عاشق بختان لب نشسته از جام
در حدیثان هنر در پیشه تلها و کشید
اندکم از جان دیت افشا ندیم کرد
آپتن بر زو بنا ز پرهن یا کشید
بهت در محشر فغانی را کلید بل غلخه
یک یل پستان که در پیش آوردل شد کشید

نارخت را بنره در جگر یک تو پنهان بود
از تاشای پیر شوان شد طر پنهان بود
باز دقت آمد که هر کس با حدیث کرد
در میان لاله و کل تا طر پنهان بود
خوش بود با لاله رویان مادی پنهان بود
اندر آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود
دیده را جان از جام لاله آبی میدید
که چو داغ پنهان در جگر پنهان بود
بلبل شد انمید اند که در این نگاه
زیر هر ما بر کف علی صد شتر پنهان بود
عیش نه بخت و در نه عالم از پنهان شد
بلکه در هر گوشه حدیث شکر پنهان بود
زود گذر زین نکار پستان که زیر پنهان بود
صد هزار آن نازکی در یکد که پنهان بود

زار میسوزد خجانی که چه پند ز باغ
برن آه در صند انرا اند پنهان بود

تو آن کلی که هم آبسمان چسب تو شد
ملک ز پد ره فرد و آید رین تو شد
جنان لطیف مزاجی که جای تو پنهان ماند
اگر نسیم صبا بر کف یا سمن تو شد

بکلت تو طایر م بود فرشته رحمت که بسخن قلم پشیر آفرین تو بوشند
 رودن نه دیدان صبر از لب عاشق دلی که بی دمی و دیت نازنین تو بوشند
 خور و عاشق لب تشنه بی زجام صبح ازین سو پس که بگر لعل آیتن تو بوشند

به بین که تا چه غایت رسیده شوق فغانی

که در خیال دمان جوانکین تو بوشند

کلی که از نقش شک ناب بگذارد بخواب شکرین در شر آب و بگذارد
 خوش آن رخ که زخوی در بدن جو نه امله همچون شک در کلیاب بگذارد
 بدل فردوزی شمع جمال او برسد هزار ساله اگر افتاب و بگذارد
 کینه ز غم چهره بار تا کباب شود دلی ز غصه دل چون کباب شود
 بهر کاره جوی که بر کشم آبی چه جای صرع که ماهی در آب بگذارد
 بر آن سپرم که چراغی زود بماند دلی که این دل بخورد و خواب بگذارد

فغانی از طلب کله خان بهار و باز

مکرونی که در بیاض آب بگذارد

فرآموشم شود جذ آن که ز پیرایه ولی فریاد از این عت که ملک بادی آید
 طاعت بین که بر نیکی که چرت از آید هوا بگذرد هم بر سپر فریاد بادی آید

بدام اشتیاق

بد آرم اشتیاق را و من انصید گرفتار که جانم میدود تا بر هر دم صیاد آید
 به شهاب نشا بیکانه را هم بخر شد دل بچین کونجانی برود و دل ناسود آید
 بکوی میفودشان بی فشاندم قوه که از اس خاک بوی مردم از او آید

چه میسر پی فغانی و پستان دل خواش

که کمر بر کوه بپوشانند در فریاد بی آید

او که بهر دیگر آن در زلف چمن بی آید چون بهر تزدیک من چمن در چمن بی آید
 دیده ام جای پری روی که پیشی آید که پسیمان بی رسد حالی بکی بی آید
 که سوار بنت جولان ایس باید که کینار خبر داند اینچو و از بالای زین بی آید
 و آمده مرغ دلبست آن زلف عبور میکند در دلبست چمن در پستی بی آید
 هر کی یکدل بنده غمزه پیا زشتان صد کج اند از شش پای در یکس بی آید
 میکشد سپر بر فلک چون سپر دانه عت هر کی تخم محبت بر زین بی آید
 در چمن خون بی فشانند پس زاده لرزه بر اندام سپر و یا پسیمن بی آید
 صاحب دولت نمیداند که دهقان و امن دولت بدست خوشه چنی

دور از آن دندان از بی فغانی تو به کرد

ز از زده فغانی شیر و ایلن بی آید

بستان شده که ترکانه تیار میطلبند
 مراد پسر بود از هر که نیر می طلبید
 نماد در چکر آب ایزد به چشاند
 هنوز از ده ویر آن خراج می طلبید
 زور و عشق دل خلق روزگار بر بست
 بغایتی که طبعان علاج می طلبید
 بجلوه شوان شد چراغ مجلس نشین
 صفای قطرات و لطف چراغ می طلبید
 درون درویشان رخسار چه پدید
 شراب لعل ز جام زجاج می طلبید
 مر آن زانجن خویش شکستگان
 که جرعه ریسر احتیاج می طلبید
 شکر شیر جدایی کنند یک جهان
 نه همچون شیر و شکر اشتیاج می طلبید

مده ز دست فغانی کند ز لسان

که این مراد به شبهای دایر میطلبند

فکر جان بر سر خالم بخت پیاخته اند
 بخت بر سر خوپن کفچه پیاخته اند
 عشق صانع نکرده رخ عزیزان بشو
 که کی در صفت کوه کن پیاخته اند
 یک چراغیت درین خانه در پر تو
 هر کی مشکری بخت پیاخته اند
 در حقیقت لب عاشق عشق طلب
 این قصودان صنم و پیر منی پیاخته اند
 حال عشاق جفا شد که از آن شک
 کده دندان طبع یا بختی پیاخته اند
 زلف شیرین تو و اوجیت بخت
 که حدش قبیله در هر شکلی پیاخته اند

نایند

تا کند بار غم عشق فغانی بر آرد

دلش از تنگ در آهین بدنی پیاخته

پیر شک لعل من حاصل کل آرد
 کوی ترنم و تنگ طبعی آرد
 شکست از دیده بد خواه جانم این پیر
 که بخت از خلوت بر سر باز آرد
 شراب لعل با جویسم اندام کو کشدن
 فرج دآرد دل صد کلفت انچه آرد
 مکن عیب نه از پستی و پیر بازی که
 که کردن پسته شد آن راهبای دایر
 مجرم و پلاست بد که بد یکرمان پستی
 شرابش سوکشان در خلوت غایب آرد

فغانی ماه شد تو از چن دنی داره

گذر در چشم بر خواب و دل جاری آرد

کنون که باد خزان نوش لعل فام
 خوش آنکه در صف بستان پشت جام
 دلم که شام بکون و نشت نالها جو
 به پنی که بوی شرابش جهان مدام
 خزان در آمدن آن سوار خاطر
 که در رهش ورق زربا حرام
 فلک بد آمد مراد من جفا که دل بخوا
 ولی زهر پیر مویم صد انتقام
 شدم پیر سپاه افکنی که صد باره
 نشان ز دیده پیران تنز کام
 هزار جو غم نیست در فزانه عشق
 خوش آن حریف که او باده را کام

چه گونه لذت خام وصال دیراید زمانه هر که زبید فراق خام کشید
خوش آن شاده که هر چند یار پرست بگری نغزش برکت ربام کشید

بسیل داد فغانی بر سینه خویش
نه نام نیک شنید و نه تنگ نام کشید

بهر فغان من آنچه ز تنم بام شکایتی که از دوشم تمام و شنید
زبان دوشستی و نفع و بستی کفتم عیان گشت که خود رای من کدام شنید
دگر هوای کلبستان نکرده منور قصص چون حال خسته دلان اسیر دادم شنید
پیام رخ ز معشوق عین مرحیت خسته وخت اسیری که این پیام شنید
بسیل گو که خواب شبانه بر آورد بشکرت آنکه هر جام که شد سلام و شنید
بام و تنگ عقید منو که زاهد شهر هزار طعنه هر ز کس برای نام شنید

دگر ز عشق خوابان پست تو به نکرده

نه نکته که فغانی ز پر جام شنید

تا چند طلب باشد و مطلوب بماند خون گرم و نظاره محبوب بماند
هر نامه میان من اوقا حدیده و پوز مرا حاجت مکتوب بماند
هر جا که شکافند دل مهر پرستان یک ذره بماند که محذوب بماند

کرده دل

کرده دل نا پاک نکه و شبنم هیچ از نظری پاک تو محبوب نشد
شک نیست که در قصه بر آهین خوبتر ترار دیده یعقوب نشد

دل بر من از یار جفا پسته فغانی
خوبی که جفای نکرده خوب بماند

دود از دل من باده گلنک برآزین خرقه بر آینه ام رنگ برآورد
هر یار نمی برد چمن مطربم از دست این باز ندانم که چه آهنگ برآورد
عشق آمد و در جاده فراموشم انداخت و انگاه سپر آن بعل و تنگ برآورد
کفتم که یک نغمه درم جانم نا بویا من کفتم و مطرب بنوا چک برآورد
شد دیده بسفید و کل مقصود ندید نخل قرض ماهمه این رنگ برآورد
پس ختم اعلی از هو پس نام فشاندا نامش نشنیدیم ولی تنگ برآورد

صد گونه بل از بر و ز بر کرد فغانی

هر گاه که آهی ز دل شک بر آورد

خواهم که بوسم آن لب و رو نیمین من این طلبند آرام داد نمید
در پوست روزگار دل آرزوی غم زانگونه شد خواب که بوسم نمید
من آرزوی آب بدل پرده کرده ام ختم محال بر لب جو هم نمید

بسکانه دارم از حرم وصل زانکه
جایم به پهلوی چنگ کو هم نمیدهد
از پس که چو زبرد فغانی زد پیش
راهی نظر بروی نگو هم نمیدهد

هر آنچه از صورت معنی بر این رسد
تمام از عشوه آن نرکس عیار
پسین در پرده میکوی وی کو باقی
فروغ چرخ او از جوهر آواز
فغان از برق چکانده شمع و نور
که از شفت تو ای ترک شکار آند
مکوی این کبوتر از کی بی او رانم
که دهر از شهرش صد شعله در پرواز
ز جگر قامت عاشق چه کلبه کی خرد
که چرخ و از کون ابریشم این شاد

به بین حال فغانی ای که بر آینه ابالت
رخ انجام کار هر کس از آغاز می نماید

کل آمدن بیتا معشوق کل خیار
بی پیش بدست آید کل چنار
چو ابا شد مرغان بهشتی چش در ملک
مقام این شد زوان گوشه کلزار
چه نام دو پستی بروی پستیان زرق
بگفتن رست ناید کار با کرد آری
خویش آن دعه کز جانان بقصد
زبان جوهر اشربنی گفت ربی باید
نه آبا نیست کشتن خلق را در پناه
بشکستن و غمزه خونخواری با

هر آن

هر آن محنت در عالم از آن دستور
پاری میو آن از پیش پروانه
جمال چهره معنی ند آرد عاشق
مستاعت یوسفیت آگنو سپر باز آید
فغانی خانه ویران ساز تا نامرتقا کرد
اشتر خواجهی که ماند در جهان آنار بی با

پسوزم که کل این چهره معنی باید
عنا میرود و از پیش و آغ بی
چون از قبا خودم نکنی نمی دخی
ملوک که این پهنم درد ماغ بی
زهی صفای بنا گوش و داغهای فراق
که هر یکی بد رشت چراغ بی
چنان تر اجاب و قول فایده ختم
بجلوه کردن پسر غ زار غم
خوش آن جریف که چو پیر اید پای
ز باد و اش قدری در ایاغ بی
چمن شکفت عجب آرام از مسند
که صوفیانه به کنج چراغ بی

چنان شد بست فغانی ز بوی لاله و گل
که شب پا و نور کنج باغ بی باید

دیدم در عاشقی دهر از باقی میشود
هر زمان از عمر من آغز مانی میشود
دل ابر خود منانی گشت زین جن کن
پیر میسازد مرا تا آوجوانی میشود
روز اول چو نباتی انگشت بر لوح قلم
نقش بی بستم که آغز نماند وانی میشود

ماه من تا شد قریبی باقی خورید
 بر در میخانه هر ساعت قرآنی می شود
 این چو ابرها که واقع شد ز آب چشم
 که فرشته در قلم آرد چنانی میشود
 من از آن مرغم که زنگی و آرم از باغ
 این قدر دآنم که کاهی خوشی خوانی میشود
 بعد ازین از دست بدخاتان کوهانم
 به نغم این آب اگر مرقطه جانی میشود
 این جزای عجب گزیناری آرد و صبا
 میرم از این کشتی که اندویشانی می شود
 و چه دآرد ای صورت که با جندی نشانه

در حضور او فغانی بی زبانی میشود

آه آتش ناک می بوی دل مجنون
 که بپوزد دل خرایین روشنی برودن
 ماه اندایی که پیوستی بر چکر دارم
 تر نکردم که هر آرم غوطه در جیون
 پس محبت این که کرد و نمیدهد
 او که تا یک دزه و آرم پیتا ندو
 که از پند آوا و شمع بر سر سنجون
 بی نگویم این حکایتها که بوی خون
 او که تا یک دزه و آرم پیتا ندو
 حق فرود زه افلاک دارد نشیون
 دل خراشد هر که ایلبار ازین جیون
 طالب میخانه عشقم که بر جام آمو
 چشم چشید بخشد ملک افریدون
 و چه دلکش مشربی داری که او در آ
 روی برویو آرد و پشت بر کردون
 عشق در هر غزلی کینیت و آرد و عجب
 یک شتر است این دیکن نشا و یکر کون

دیده دنیا

دیده دنیا کن فغانی تا کن بر شود
 تا صد ف باران یگر دی در مگون

محبیب که بدی کنده قانع نشود
 رند میخواره بعد عده قانع نشود
 تا چون بر دره میخانه قدم نه
 یکت کان راه و روش پند و قل نشود
 راه باریک و فتنه نتر از شیر است
 قطع این مرحله بی محنت قانع نشود
 اصل این ذره پسر گشته هم از خود است
 هم بد آن اصل جاپیت که دفع نشود
 عاشق از روی نگو در نظر فهم کند
 آنچه معلوم بعد شرح مطالع نشود
 بسی در کار تو آرد و لا دشت
 نگران باش که رنج همه صانع نشود

لب و بند فغانی و در دل بکنی
 که به تیری زبان رفیع موانع نشود

چون باشم پسر بر انو مانده شب ز فخر
 رود چشم نجو آب و ماه پنم در کنار خود
 بندهم شمع خود خواهیم که پیوستم بچو
 که غیوت بی برم از پناه شخص خود
 بر آه اشکارم تا بکی در انک نشوید
 بخون غلیظه پنم دیده شب ز راه
 ز راه پیسته پیوستم چو چراغ لاله در
 خس و خاری که شب از دشت پارانم
 فغانی جو بخاطر بگذرد و ز دصل آو
 نهد صد و ان پهرت بر دل امیدوار

ز پیر جانی جو ان کچھ بن دورا بریں
 بنش از خرقہ نشسته ام ہر تار سوزانی
 عفا اللہ پستی آتش خود مردم کش جان
 بر غم عاشق خود در سہری دہش
 بہ کینہ محنت و غم پو حشم چون رخ
 چرا اگر اشک و آہم بسوز دل بر خطی
 نخواہد گشت از فردا نخل رعناست
 دل خویش کہ از سگان خوابان عشق آہش

عشاقی دامن از این تہا بی پو صبا پرچین

کہ در کل ماند انجی ہر کہ آو آلودہ دامن شد

پاتی چه بود باد ازین آب چه خرد
 من نشسته غم زنی ناب چه خرد
 کل دیدہ پیغور ز دودہ دل نہ یارید
 مقصود نویسی از کل و مہتاب چه خرد
 خنجر بکش از دور کہ من صید ہلالم
 تیر دیگر از این غضب و تاب چه خرد
 دہسم مکش اندوز تمنای دل نا
 جہ حاجت درویش زجر آب چه خرد
 چون تر خور دیم جو اغیر کشند
 تسلیم چون شد صید تو نقاب چه خرد
 در خواب شد آن پست بشقی کہ گشت
 تا باز چہی ماند ازین خواب چه خرد

اشک تو بار و کل مقصود فحائے

بد پست کزین قطرہ خوبنا بے خرد

صبحی بکن

صبحی بمن آن شونہ کل از خواب خرد
 یا نیم شبی پست ز مستاب خرد
 از خانہ زین خوابت بقصد دل غنا
 زانکونہ کہ آتش چنن تاب
 از گریہ دایود کہ آن غمہ برآفت
 بی جوشش خوبی رک و تہ خرد
 ہر چند کشم بادہ ز غم پاک نکردم
 کردیت درین دل کہ بصد آب خرد
 خون خورد نم از عشق مگویند کہ نہ
 تا پیر از کوشہ و جگر آب خرد

این پیخودی و پست عشقت فحائے

زین کونہ خوابی زنی ناب نہ خرد

مد آم ز گشت امیدم چسب فاشا
 عجب کبر بر مرآد من کی از خاک بود
 منم در عالم و از دامنہای اسک
 ز خاک پست دل آن صم بصد آب
 مرا ز ہر کی نو در چکر خاریت بند
 بنور اندک کینا ہی زین دل نمک
 چون من بی بصرہ ام از عشرت صوم
 کہ بر طرف جن کل مید ہد باخان

عشاقی پاک شوتا ہر کرد و کیست دشمن

کہ واروی محبت در زمین پاک میردید

پیش بست کہ مرد کہ ہم از تو جانید
 یک آفریدہ از تو پیمان نہ
 جاوید کامر آن کہ نویسی در خیال
 کد پستہ کہ آفت باد خیزان نہ

فردا جو آب بقه که آم آرزو
عاشق که بقه هیچ مرآد از جهان نده
بادر که میکند که مرارفتن گوشت
از خون چیس بدامن پاکشتن نده
یکی در دشت گزشت که پیوستن از کجاست
و دشمن که آتشم زد و پیوستن نده
نکره فتنه خودم زان هم رنگ
هر کس چه عیسا که درین آستخوان نده
کس را چه انفعال مرا طعن یکنه
آپسوده را چه درد که زخم زبان نده

تا چشم باز کرد قشیده بر آن که

خود را بهیچ شکلی دیگر در میان نده

افتان که دل بهیچ مقام نمی کند
کس چه شد آب ز جام نمیکند
آرزو ام چنانکه بکشتن تو
دل هم مایه خیار نعام نمی کشد
دست من نگار گزین بازگان
چنان که نزار تو کس چون عالم کند
امروز هم بوعده مرد آفتاب
کس داغ جان که از بستانم نمیکند
این غم تمام که در پیاپی
یاد دغا دینک و سپاسم نمی کشد
بخوشی خانه پیوستن فغانی دگر نمی کشد
هم صحبتش که تنگ ز مام نمی کشد

اجاب ادا ای کلام نمیکند
محل در پست چشته تمام نمیکند

هر دم رقیب

هر دم رقیب از تو پیاپی پند
پاک از رقیب و از تو پیاپی میکند
پیدا کن که خون شوان خوبست
صید که در پیچیده دام تو میکند
و نه زین عروپس فکر که در هر کجاست
جلی در آرزوی سلام تو میکند

در آب و آتش فغانی پیاد تو

و سپاس دل بکشتن تمام تو میکند

روز گلگشت دیاران برک غم
گلر خان رفتن در کف از صحبت
کوشه بستان خوشیت انکه بخت
هر یکی پای کلی چشده و خلوت میکند
کار افتادیت عاشق را که در بخت
دبر آن مروز مجپس را بخت میکند
دقت آن آمد که در عالم بر یک
بی نوایان پس که ناچارند از یک
تقریب قوت پنداری درخت از غوا
گزیر آتی عشقت اهل مروت میکند
و دیت دآرم طور میخوران که دشمن
در زمانش پست ابرحام بخت میکند
کرچه بستم چشم بر لطف از دل دارم
ز آنکه مایه بوده ام اندم که بخت میکند
آه ازین بستان که تا برگ از درخت
از برای رخش صید گونه عیب میکند

باده پنهان کن فغانی تا بگردم نا اید
یکسای می گانی بعد تدبیر و صلت پیا خند

پیا که شاه کی شمع بوستان کردید
چنان پیا که در دی کشاده لبها
چون که در دی کشاده لبها
چون که در دی کشاده لبها

هو اخشیت قشانی عریضه طلب

چنانکه در همه جا پست میتوان کردید

کل رخان از اثر هر نفس یافته
دل و کمر پیافته کویا جری یافته
اشک زیر آن پیر ز جبهه ترا زده
که ز هر قطره برین در گری یافته
نیست نزدیک از کوی تو را هیچی
که ازین کعبه بفرود پس دری یافته
آستان تو بود و برج پیاده کرد
هر دم از بالها شاه پری یافته
طویل فاتحه خوانند خط پنه ترا
از ننگ آن تو کویا شکری یافته
چشم تو دنیا و رو کیست تاب نظر
مگر آن مان که ز جای نظریافته
روشتا بند ابرو آن تو از تنه
از پیر کار جهان این قدری یافته

پیر و جان باخت قشانی و نزد نقش مراد

خوش حریف که ز دست تو پری یافته

خوبی بالغات

خوبی بالغات و فاکم نمی شود
صحت پیاد و بویسم به پیغام
روزی بود که با من مخلص یکی شود
صد پیا که اگر دصال بود و دوستی
الکون که آمدی نظری بهم نمایی
یار چه چیز میکی الی پادشاه

خون خور و نیت کار قشانی بهود صل

پساع بلیل شوریده رفت و حال نماند

خو آن رسید کلستان بان جان
بشکل درنگ رخت از خزان کانی
چو آفتاب که مرد ز چمن طلعت شد
نشان لاله این باغ از گریه
کی پست گشته بی تاب و درم طوفانی
چه گونه از هدف نشسته در پروان
پیا که برد قشانی عیار غیر از دل

پساع بلیل شوریده رفت و حال نماند

ولی چو د که آفرینان کال نماند

که چون خزان دم آفرینان نماند

برو که آنچه تو دیدی بجز حیا نماند

که در مرتبه زمان هیچ اعتدال نماند

چو در پیچ آب گرم قطره زلال نماند

که در نی که بود موجب طلال نماند

دلم زرد ز بد خویش ماتی دارد
 چه ماتی است که اندوه ماتی دارد
 خواب جام و با کس میو آنم گشت
 خوشا کس که بهر حال محرومی دارد
 مرآد ما بپایان سپهر قد آن بشد
 ولی چو د که پس است بچشمی دارد
 چه دل نهی بر فیتقان باده پرد
 کس است یار تو که بهر تو غمی دارد
 شده است نام سپهر خواهر از جام
 دلش خوش است که در دست خایمی دارد

شراب خورده فتی و در خمار شده

جد از پستی کل رخ چمنی دارد

بازم بسینه عشق و جفون خوش مید
 در خون کرم دل بدردن خوش ترند
 آسوده بودم آه که از یک نگاه
 خونی که مرده بود کتون خوش ترند
 پیر تا قدم که اجستم از دروغ عاشقی
 چو تاب بنگرید که چون خوش ترند
 جانم بلب سپید هنوز از حینال خام
 در سینه آرزوی درون خوش ترند
 موری شکسته چال بشد تو چو
 گر خامان درون دهر درون خوش ترند
 زمین کافری که کرد فلک با شبنم
 خون در نهاد خاک زبون ترند
 شو آن نگاه که دید آن روی تشنه
 از پس که خال غلبه کون خوش ترند

هر دم زخانی

هر دم زخانی تو فتی در آتش است

بهر سواد سپهر چو ن خوش ترند

من ذالک گرت با همه مان غم
 من بی تا پیر از غصه آتش در نهاد افتد
 بخود وصلت رو امید اشم دیگران
 چه دانستم که فام بر عکس مراد افتد
 دلم خواهد که بسایم دیده بر اندام
 چه میجویم که با چشم جهان هم نابود افتد
 رقیبان حال من باد زیند دارند بوزم
 آتش در مردم بی اعتقاد افتد
 بشی در کلبه تاریک عاشق در نیستی
 چو آبا دوستان کس با چنین با اعتبار افتد
 بر حاجت یغیر ایدل که در دست کس نبود
 اگر تا که خدا خواهد که در کار کشاد افتد

فتی زین نظر بازی سپه شد نام آتشی

چنانکات تو ز خود وصال فتنه را داد افتد

دود بر آمد ز دم چون سپید
 دود ز شد از پیر کارم کردند
 آه که با طالع بد آمد م
 دود سپیدم نکند از چند
 عاشق دیوانه چه داند که صحت
 طالع فرخنده و بخت بلند
 پسند ملکوبید که من عاشقم
 پیش زبانم بنود پیو دمنه
 بوحشم این داغ وفا با یک
 بکشد شدم با آتش پیوده چند

صیدی مرآدی بخت دم بدام کچه بهر سوی فکندم و کند

بیوقت فغانی و قبولی بیافت

آه ازین مردم و نکل پسند

چه تدبیرت که پیوست نگاه شوان نهشته روی نکویت نگاه شوان کرد

بشوای دگر زنده میکنی نارا بخورد شدی خویت نگاه شوان کرد

ازین شراب که در کار عاشق دگر بی هم و بسویت نگاه شوان کرد

ز بس که دو دبر آورد و از دم جویند بحال عایسم بویست نگاه شوان کرد

چو د ازین همه ایجات و که هنوز بسزه لب و جویست نگاه شوان کرد

چون شراب کجا خورده بشته من که بر بر کلی رویت نگاه شوان کرد

پسکت فغانی دیوانه را کشند بخود

فغان که بر پر کویت نگاه شوان کرد

چشم ز کرد آن ته پایا و میکند میگرد و نیم صبا یاد میکند

در آتش زبخت و در شکار تو این دل ریمده چمن که جها یاد میکند

نام ز لطف تبت در آن گوی کرد دیوانه غریب ترا یاد میکند

و آرد و خدا بلف خودش انی و زین بهان که عاشقت بدعا یاد میکند

یاد میکند

یاد ز نیم کنم که کند ترک چون توید دل گز هزار نام و خایا و میکند

و آرد و دم هنوز امید و خای تو با آن که از هزار جها یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که نشود

که هم یکی ز مهر و وفا یاد میکند

بخورد خنده بر من نماند میکند آن ترک بست پین که چه بداد میکند

و آرم چمن امید پسندارم این زمان دارد بدبست جام و مراد یاد میکند

عاشق چون سورد در تو بر غمت تو جان کلکت با بتان پری زاد میکند

طفلی که در پرش هو پس مطرب است که گوش بر نصیحت پسند میکند

دآغی بجان پوخته ام تازه میکند در برم هر ترانه که بنیاد میکند

با هر کیسی مگوی فغانی که عاشقم

این حال خود ز طور تو فریاد میکند

هر لحظه ام حینال پسوی دگر برد دپتم گرفته بر لب جوی دگر برد

جاندا بدبست با و چو پیوست کنم لوزد و دم میاد که پسوی دگر برد

اشغسته ام ز باد که هر دم بر غم کردی ز مقدم تو بر روی دگر برد

عاشق شنید بوی گل از یاد شد و در محبتش تیر که ی دگر برد

آمد هوای آن که فتانی به نفس
بر کن نشاند بر لب جوی و کبر و

پسید آن شمع در هر جا بنی بر آید
چون گویم آن بهشی از هوای کلجان
زید خوی و پسته چو کند در کاسه ام
رو و شها و نگذارم که با شمع
نکرد و شتاب پس و کمر هم هر با کمر
چی آرام گیرد و روز شب در دیده
نکردی گوش ز گفت کسی اکنون که عاشق

بی خواب از فتانی هر شبه اف نه پیچید

روز فلک پیش و را و نربند
زان تم چه که بر او ج رید او
عشقم تا چون سوی بروز سپید
عاشقی که مشغول شود پیش که دار
پار ب که رنجیده شد آن پیش
بحشم به قبول نظر او برساند
بر حال یدم چون اثر او نرباند
یکبار در آغوش و را و برساند
پسته که بطرف کرا و نرباند
و ندان چون کس بر شکر او برساند

آورد

49
آورد هن آلوده شد از صحبت شما
لب کر چه چون چکر او نرباند
چون دست بران تازه چنی یافت فتانی
آزار بکلبرک ترا و نرباند

امروز کرازی در گران لب نرباند
نظاره جولان تو ام کی بردار هوش
پچاره خرابی که دلش سوزد زانیم
آه از دل آن شوخ که دست آید زان
مخود تو بید است که تا شب نرباند
کرا این طرفت بازی مرکب نرباند
دستی بیمان عارض و شقیب نرباند
بر ساغر خونی چکران لب نرباند

بر خواست شراری ز دل کرم فتانی
آزار بکلبرک ترا و نرباند

نه قرار دل بر من نه برف یار گیرد
بنود بسوز عاشق دل مدعی ندانم
ز جفای لاله روی شده ام
مشوای رقیب پارش شکست
شده ام غبار اندم که جهایان
ز جو آب تلخ نیسانی چه غراب شد
بکجا برم ندانم که دلم قرار گیرد
که بینم باز خود را چه درو زار گیرد
که ز بس غبار خاطر دلم از تنه
ز چنان کلی ندانم که دلم غبار
و دهم بدست آنکه زمین کنار گیرد
و کرا ز لبش مرآوی چه اعیان کرد

چپازم ده که آن بیاک زو^{بوش}
 بعد رنگ د که میوزوم انک^{بوش}
 که بیانی میکشید تا کند صد^{بوش}
 کس که دیدن برویش جدا ماند^{بوش}
 دلم صد باره بیازی دنی دوزی^{بوش}
 مگو حال شانی ای صبا بگذشت راد

که در دو محنت زیار آن دیس بوش
 بد کس کرد آری خوبی رخسار کی^{بوش}
 نشان دامن پاکت روز افروزی^{بوش}
 نویسه در دل چو خود جان که چو^{بوش}
 سپه روزی که از وصلت برود^{بوش}
 ز چن بر کویت ای که شد عالم^{بوش}
 معاذ الله بد بیسان که تو فردا^{بوش}
 زهد خو آتی که تا روزی قیامت^{بوش}

میخواره

میخواره مرا لب خند آن نکند
 ناکه سپاسی بنماید فروز^{بوش}
 ای کله خان بصورت این ک^{بوش}
 بی باک من پرسید و کرس^{بوش}
 تا چند منع من ز خو آتی و^{بوش}
 هر دیده بنت آ که از آن صو^{بوش}
 در نیک زمانه وصل چه درد از^{بوش}

داغی که در دلیست شانی خسته را
 زین آه کرم و ناله سوز آن نکند
 غباری کان کل از دامن بوش^{بوش}
 کس همچون صبا در گلش کوی^{بوش}
 از اندوز شعله شوقم فروز^{بوش}
 بس از من بلبل پند اشود و پانی^{بوش}
 فانی میروند افشان و خزان ز^{بوش}
 که جان خود بیای آن عید افکن^{بوش}

کل آمد و بی باز نشستن که تواند
بی یار بکند آرنشستن که تواند
یکدم بمرآد دل خود پهلوی یار
بی محبت اعیان نشستن که تواند
این شده است نه که هر دم نو
در بزم تویش نشستن که تواند
خجسته زبونم که بر دیدش بجا
بامن نشست تا نشستن که تواند
جای که فغانی کند از دست تو بشون

بی دیده خویند نشستن که تواند
از چه مجنون مرغ را بر فوج جا کرده
غلبه از پیش لیلی ناله آورده
از من محروم دیو میگذشت آن
تج نهان در خاک خون دیده ام
دل نمیداد از کف آستان غنچه کمان
الغاتی کان بری شب من دیوانه
بخت در خاطر مرا که عشوه هوشم

پسته و عشق فغانی شود دیگر دوش
غلبه گزینست میخواره جانی خورده بود
خوش آن شهباه که بر بر آستان
ز خاک پای او مهر خوشی برد نام بود
بر سورت که میرفتم کویش آتش بود
نه غوغای پیکان به پیم نیک پای نام بود
نحو آب پنخودی شهباه بکنی مشدم کین
نه سودای پای پاپس کوشه چشمی نام بود

چون بیل نیم شب که خواب می شدم
زبان چون می کشودم نام آن
چو از تراره خورشید بلس فغان
ز کویش ذره کان بر هوا میرفت
فغانی میشدم بپاقت از نظاره رویش
ولیکن غرت از مانع آه و فغانم بود

چو کوشش بر اقیانه ام آن بر بهانه
رخ تانت از من و بختم در بر بهانه
چو رفت ایس بهر تاشای روی تو
کز آب دیده چسبست و در چشم خاند
بر خاک زه چون عرصه شطرنج نشاند
از بس که بدوی از پیم بستان
بر یقینت که جفای تو ای ترک
هر چا خطی که بر شتم از تازیانه
پس از دهنوز عشق تو ام گرم دل
دآغ که از ملامت اهل زمانه

از خواب بر نخوابت فغانی بهره یگر
در کلبه چو علم از شراب شبنامه ماند
که آن خورشید روزی بر سپهر من
رفتم همچون ابری آیدم در دردم
که قشرم بدیت نازینی که هوا می
مرا چو زار تر پلند نجوبی بش نازد
چنان خوبی که که آیی میان جبین
زهر جانت بری روی بر خمار نظار
ریقب از جبین کوشش بایست شود شهباه
کارم آه گرم برد جند آنکه بکند از

بنیز از خاکپایش ای شای کبر کسی بزم
سیر شک از دیده پردن آید و رونم سپید

بگذشت از غرور عتابش کسی
بوشیده شد جانکه تابش کسی بنید
میسور هیچ بیت نشد نه پس و گلش
هرگز نیان بزم و پیرایش کسی بنید
آجیات بود بسی تر نشد از آن
کل داشت پاهای و کلابش کسی بنید
پرد رفت و خلق جهان نند عشقش
عالم گرفت و پابر کاش کسی بنید
هر شب در آرزوی وصالش کسی بنید
خفته صد هزار و بخوابش کسی بنید

آهی نهان کشید شای و جان سپرد
رفت آن جهان که هیچ غرابش کی بنید

چه شد که از همه چایوی دردی آید
زهر که میشتوم آه پردی آید
قر ازینت در چشم هزاره کرد هنوز
زهره گذار تو چند آنکه کردی آید
ز عشق خون چکه نوش و شک کس آید
بالم از پی این آب خوردی آید
یکی در پست ساز و زمانه نامرد
ز صد شکست که در جان مرد می آید
مخور و زب که بس مانده هر ارقام آید
می کزین قدح لا جور و می آید
ز صحرای یکی جو تو سر و می آید
خروپشت فغانی وصال هم نفی آید

باید

یا و تو هیچ ام از دل بر خون نبرد
دیده ام خیال تو پردن نبرد
نام و وفا هر که دلم از جان پرت
این دروهای کهنه با فزون نبرد
زین گونه که ز جفای چکه م آید
ز پشیمانه و عارض کلکون نبرد
چشم سفید گشت و لا آه که ز خیال
از چشم او نکوبت که چگون نبرد
آهیم قبول هست و کر نه کدام
یکن شده رعیف بگردون نبرد

میشد فغانی از پی خوابان بهیانه
آیا چه گفته اند که اکنون نبرد

کر میروم نزدیک از دوق وصال
کری نشتم گوشه شها چالم میکشد
بی شمع خود که میروم در کج شهابی
که غصه خنم بخورد کاهی عالم میکشد
من خود نیکو کم که او پی خورده با
آن شکل مخورانه و یقیر چالم میکشد
قربان آن شختم که چون اردو مرا
جندان تو اضع میکنی کز انفعال میکشد
که چون فغانی میروم در گوشه صحرای
آجی پناه و نرکت چشم غلام میکشد

دردن سینه ام که نیم جا که بر ما
بک نظر ره پرد رفت بنداری که می
بنوشته و امنش از ما جو در کویس
که مارا همچون تو درین جس کردی

کسم در هیچ کلخی نه داد امشب ^{کاهی} که شب آنم که این دیوانه را آرام
با چشم من رجم کن آفرین به جسم ^{نکستی} که بر خویش رخصت تو باش روزی که
تن در تعلم روز جوان بر سپهر ^{نکست} آن سو فاکین آدی یا پیر کانی

فتانی از بسوم بجز در شب فتا افتا

نشد پد آستان و نام ادکویا که آهی بود

دلم بی آن شک لب ترک عیش ^{کرد} نه گذار کند تو نه با غری در دهن ^{کرد}
من از خون خوردن بشهای پیر ^{کرد} صوچی کرده او با دیکری راه ^{کرد}
ز جوار او کشم تن و کتم ^{کرد} مگر رجم کند آن سو فادیت ^{کرد}
فتان از طبع شوخ آو که چون ^{کرد} مراد پیر و صد نکته بر پیر ^{کرد}
نیست کرد ز دور کوی او تر ^{کرد} ز رشک آن که نا که بوی آن ^{کرد}

رود با مطلب و بی پرست آنکلی دگستانی

فتانی بادل بر خون ره بیت الحان ^{کرد}

صبا بر کن کلی پیوی من ^{کرد} که از خار و دردم در خون ^{کرد}
بسنغم بیکه در بنرم ^{کرد} که پس دیم نیکو در درم ^{کرد}
پسون جان در پی یکین ^{کرد} که آهم آتش در دقت ^{کرد}

توانم

توانم خواندن آسپان ^{کرد} ز قلمش در نوشین ^{کرد}
یش در بنرم آنم زنده ^{کرد} اگر پستی و ور آن ^{کرد}

فتانی دل منه بر مهر کرد و ن کین جان پشه

یسو آزد پیری تا دیکری در خون ^{کرد}

پستی پا که روزه بر فتن ^{کرد} میده که عید پای طلب ^{کرد}
انکس که ذوق با ده بر دین ^{کرد} بگذشت جام شربت و میل ^{کرد}
آن نازین که دپسته کل ^{کرد} از چشم خفتشان ^{کرد}
از آفت خرابی پس فنا ^{کرد} در یادلی که خاتمه ^{کرد}
زنکی ز سو فاسی ^{کرد} باد خزان که خانه ^{کرد}
عریه رقیب در طلب ^{کرد} آتش نشد ^{کرد}

از آه کرم خویش فتانی تمام ^{کرد}

ادم که یاد صحت آن آفتاب ^{کرد}

تو که از ارم کشته ^{کرد} که خواهد ^{کرد}
مگر خواب اجل ^{کرد} که آه ^{کرد}
مهر رشک رقیبان ^{کرد} که فردا ^{کرد}

که خواهد گفت چال نمبان بر چرخ بکلی
درین شب که اردو نهان نه که گز
شب آمد از کجای جویم فتانی یا رهمد رسد

بآه و ناله دیگر نمبان نه که خواهد شد

ماه نه از خانه پرست بهوای که خواهد شد
پاسته که گشت شیخ سپر آبی که شد
دولت دید آرا و بار کمران بود
آینه چین او روی نمایی که شد
غزه پنهانش آفت جان که بود
خنده زیر لبش باز بلای که شد
عژه و نازش که آرد و بشوخی چه
مکر و پیونش و کرمه و فای که شد
کر نه پستان خود چاک کربان بود
جامه صد ناله تو آن خاک برای که شد

بر دل کرم که داشت آه فتانی اثر

هر نفس کرم او داغ بر آت که شد

تا چند با پیون جهان بند تو آن بود
مردیم درین کینه سپر اجنه تو آن بود
شد نقش نه از کتبه کل چند شب روز
کربان بی خوابان شکر خند تو آن بود
بی صورت شیرین و لب شاد تو آن بود
بی چاشنی کل شکر دشت تو آن بود
جیفیت که ربی بند و بنده مقول
امروز که مقبول خداوند تو آن بود
ماییم و بهمن ز مرده عشق فتانی
بیدار است که دیگر چه فرسند تو آن بود

به لبت یار

چه شد یارب که خورشید در خضای آید
قیامت شد مگر آن ماه تابان آید
یکس از کون را آب جوی آن بنی آید
یکس از جوی بار زنده کانی کینه آید
نیم نا امید بی وز و در کفن عالم
دم خوش از نهاده نوع آید
پسین بر مرده و کل خک جهان لاله
یخ بوی وفا از نخل ارکان بر نی آید
هوای جانفزا از بهر کفن بر نی آید
غبار پسته از صحرای آسمان بر نی آید
بنا شد آوی را جاریه افتاد درون
که بی پند چمن روزی که از بخار آید
ز جلیس بر نی خود صد آی مطرب خوان
نوا آید عنایب از طربستان بیگانه

شراب نه که کون پاتی بیام از نمی بر نه

خوش ارغنون از نبرم سلطان بر نی آید

که میگفت که مگر از نیم جان بود
طلسم انجمن حکم اجل از بندگی آید
نه پند چون بگرد روی در پناه افکند
در پند آید بر یعقوب حاجت بندگی آید
چون ششاتی که در دم جان شیرین را
چو بر شند شهادت علی شکر خندگی آید
بانی معنی نیاید صورت و بر تکیه هست
فلم که صد هزار آن چهره و مانند گی آید
نیز و هر که بر نند و نظر از صورت
که بر معنی بانی دیده فرسندگی آید
بر کس و زنده کانی در و بایم آه ایست
زمانه این که ناک پند خندگی آید

مکن باور که بر کرد فلک از مردم و آنرا
زهری بهی که شاه از کشتن دست بر بندد و

در اقبال و نصرت بر رخ فرزند بکشد

که دپستی که در دم ای منم خواهد شد
فلک را شاه کاری ایچنین مقصود خواهد شد
با لشک آتشین خواهد بدل آلهو آن
پرود و نوحای تو آتی عود خواهد شد
بیا بجام عشرت دپت جویند اودم
بناید خورد و ازین شربت که زهر آلوده خواهد شد
چنان کو تیره شو از آه پرده را
که چون آتش کشد از هر کناری خواهد شد
برک خویش شتاقم آمان از کس نخواهد شد
چه سود آمد ز یافزاد که دیر زد و خواهد شد
بسود آیی جهان تا میتوان در تر آو
که سودش در زیانیت چنانش خواهد شد
زمان که بد شود به باشدش
نه پنداری که دایم طالع چو خواهد شد

ز سپید آد فلک تا ز هر کی در آتش اندازد

دعای کن فتانی عاقبت پیوود خواهد شد

آلی لغوش ده تا ز عالم و اوباش
مراد دل تمام اربنده آزاو بپاشد
ز چندی پادشاه مانند ازین خلق
نماید پادشاه تا کینه آجداد بپاشد
چنان عالم کلینان کرد و از عدل
کس برک کلی ای کس با دل ناشد

خداوند

خداوند اسپهانی ده این را
که کام سور بجشد اشقام ازین
چنان عدلش شود جانی که سواند
صبار اجد آن بنود که کل را داد
جو آب نامه صلحش که خواهد داد
مردم
چنان یکر دی دیکم پیان بهام
که پس را آنکه آن بنود که از کس داد
و که باشد خانی در میان آن اغنداش

که تاب از آتش دول سخی از فول دپستانه

و قیامت ای لایف که بی در سو کند
دامن کشان بنزل مقصود در کنند
ما جوی شیر و قهر ز بر جد کشان
پسافی پا که میگردار رفت رو کنند
بی ده که دفع میگرد بی محلی
کاری که میکنند حکمان مگو کنند
ار در ز آد ده مرشد ما ز صفت
اما بدین قرار که کم گفته گو کنند
بگذار کار تو به صوفی لسان
تا اندک اندکی بگویش فرود کنند
خوبان ز آب میه ما غافلند
زین یوشتان که جامه بخون کشند
قیمت مگر که کشته شمشیر عاشق
مهری که زنده کان بدعا آرد و کند

الوده شراب فتانی بنی ک رفت

آه از طایکش کفن پاره بو کنند

خون خورد نم ز پیر تو از حد بیرون
 زین تیغ نباد ده چهره کس لاله کوه
 آتش پیوز نامه و عشاق و عشق
 خوش دل کیه بنغمه این ارغنون
 ای کل خیال کشتن عاشق نه صورت
 برداشت نشانه این رنگ خونساد
 پیوز آن تر از جدایی یا بستنک
 این دایه بر و احست عاشق فردن
 وصل تو افتاب ندیدم که فال
 کش ذره کوکب طلوع پسکون مباد
 هر دم به شکل دیگرم آن غره
 کافر به تیغ غمزه خوبان زبون مباد
 خود را تمام داد عشاقی بد عشق

اشق و دل زویسته چند چون مباد

چمن تو به چشم مانده کجند
 این نور به هیچ جا نه و کجند
 باز ایشم از خیال رو سیه
 در دیده و دل صفایه کجند
 بی معتبری که آفتاب
 یک ذره در و اهو نه کجند
 یارب چه دلت آن که هرگز
 در وی رتم و فانه کجند
 کل بر سر خاک من میاید
 کاجیه به پزار کبار نه کجند
 پیکانه گرفت نرم آن شمع
 پروانه و آینه و آینه کجند
 هر شام و تار و قاشی
 در هفت و فلک و عازنه کجند
 خنجر کشد

خنجر کشد و عریده با آهلی حال کرد
 آن ترک پست بین که چه با چو خال کرد
 چنیش یکی هزار شد آمد از صفر
 خوش آن هوا که برورش این سال
 هر شیوه از صو رتت خاص
 غافل همین ملاحظه خط خال کرد
 یارب چه شد که باز ز ما پیایم برگشت
 انکس که کار ما همه بی اعتدال کرد
 با صبح برو که انش نیکو دین کس
 دیوانه که همدی آن غزال کرد
 بکند از خون غمزه آنان بر دز کار
 بکن شعله چند و خون چمن پایال کرد

ایند و تر از بهر دل خلق بر کنزید
 دایم چمن پر آمد صاحب حال کرد

آمد بهار دل بی خام تازه شد
 مردم لبای قیان کل اندام تازه شد
 از خاک گلشن و فایا پست بوی عشق
 دایم که بود دل از آیام تازه شد
 هر شاخ کل ز کج کله میبد نشانی
 بار آن قشقه رایگان نام تازه شد
 دل کنده بودم از بی پستی چو کل
 حال رسیدم راهو پس کام تازه شد
 مرغ هو آبی نه خوابی نه گریه
 چند آنکه بنده ام ز لب نام تازه شد
 آه از فریب و هرگزین عوه نیکو
 تا خلق را همان هو پس خام تازه شد
 بی نوحش و کل بر پر عشاقی که عشق
 باغ هرز چشمه انعام تازه شد

آن ره روان که رو بدزدل نهاده اند
 یسج راه رخت نزل نهاده اند
 تایتو آن پشت دل دوستان تجو
 کین خانه را بکعبه مقابل نهاده اند
 بنم ای سچ که جندین زیر جو
 در شاه راه میگذره پس نهاده اند
 ورمانده صلاح و فیادیم ای خفر
 زمین رسیده که مردم غافل نهاده اند
 از گوشه های میکرده جویم صفای دل
 کاجی هزار آینه بر کل نهاده اند
 کمر طریق و رو کشته ترک پر بود
 این پسم را بشوئه شکل نهاده اند
 عیکن شوقانی اگر باده آید نماند

بعد جای پیش بد تو محفل نهاده اند

تا کجی بر ندلب خنک چون کند
 خفی ره می کجاست که پی در سو کند
 ای طالب بهشت دری میفرودن کن
 اینی دهندم چه دولت آرد کند
 انکین که بر سپاه مابلت دست
 کو آبی قد رسد که ناخن فرو کند
 خوبند شو که هر که زبان لب از بول
 حاجت نماندش که دیگر جرح کند
 بی بیت در بیت زبانش در پشت
 مشک اگر چشمه حیوان و زد کند
 منع بعد امید نشاند درخت کل
 غافل که فوشتش نکند ارد که کند
 در معانی از مدد خلق بر نش
 کار نکو خوشت که بحث نکو کند

بجای

بجای که تویی می دگر نیکند
 چه جای بی که کلاب و شکر نیکند
 بنوش از دل عاشق بی که نیکند
 که در خزانه ما جام در نیکند
 چه شکایت که در جام عین بیند
 بغیر شربت خون چکر نمی کند
 محبت تو چنان پناخت سیرم از عالم
 که در مزاج دلم خواب در نیکند
 میان ما و حب چنان معامله است
 که کز فرشته شود و غیر در نیکند
 هزار گونه غم و درد دلم کرد
 پست دیگر ازین پیته نمی کند

مکش در از معانی حدیث سوز مکن

دگر به خلوت ماورد پسری کند

چفا مکن که دگر آن جانی کند
 چنان شدم که بدل آستان کند
 هزار چشم پسم را پسرم شوخی
 که در کشته آو بخ جفائی کند
 خواب آن بدلم ای نهال افروز
 که همچون لاله و گل در قبا کند
 نکویت که مکن کوش گفت بکانه
 چو در دلت سخن آستانه میکند
 در آمدی بدلم پسم از جاز چنان
 بهر کجا تو بلای بلای می کند

معانی از اثر صحتیت هر چه بود

چو آ که در دل پیکانه چایی کند

مردم ز عیش گلشن و نیاچه دیدند
این بی غمان ز باغ و تماشا دیدند
خسانه و رطامت رندان نهادند
این قوم بلا خطه از پاچه دیدند
آمر و چون مراد هم انجی چیدند
اصحاب ریشارت فردا چه دیدند
خاصان بزم و صل نجویند تو
مقصود و محبت ز صحرای چه دیدند
اجباب آجیاره در ایاب غلتند
اندیشه کن که از کل صباچه دیدند
لقد روان دهند پستانند آفتاب
پستان و رین محاطه آباچه دیدند
از باد و منع خلق نه قانون حکمت
تا مردم رفیق و ریحی چه دیدند
تیرسم که خود پرست شوی آفتاب
که گویم که آن رخ ریاچه دیدند

جای که همچون آب و خون زیر کان
در بودن فتانی شید آنچه دیدند

با چون منی و آبی چو از غو آن روند
بلکه از تابکوی تو خونم بکان خوردند
خونبانه و لم ز تو ای کل اندکیت
در پاکشان عشق تو رطل کز آن خوردند
مغور نماز و غمزه خویشی تراجم
بیاره آن کرده که بر دل بنان خوردند
در ماندگان عشق ترا خواج و آفر
آنکه عاشقند تو آب و نان خوردند
تاب زبان خلق نداری شکرخوا
دانی که غایت طلبان آستخوان خوردند

شیران

شیر آن مرغ دار تو ای مکنو
بخشد صید را و دل خو جان خوردند
خونم حلال اگر بکشی پیش دشمنم
این باوه را از دیده مردم نهان
میکش فتانی از کف حو بان که دولت
جانی که دوستان بر رخ و پستان خوردند

خوبان خواب نرکس پستانند
خود را زیاد پرده در افشانند
آنان که برده اند چن از برگی
رضیاره بر فروز که پروانه تانند
نه خود چه ذره ام که هزار افشانند
هر روز تابلت بدر خانه تانند
حالا بعل حیل رقیب از تو کام
بی بهره آن کرده که دیوانه تانند
دل پر فتان هفت ن روز نشسته
آنان کو خون بر بتو پکانه تانند
ری کنج چن با تو چه دانه پش
مرغان قدیس طالب یدانه تانند

وصلش چو یافت پنت فتانی طبع بر
بسیار کس در آرزوی دانه تانند

از کعبه عزم ویر برد از طوطی
آیا چه چون کرده رفیق چاره بود
همچون فرشته از در میخانه بکشت
علم که دیر سال رفیق شفیق بود
اندیشه مفرح یا قوت دیشل
غافل که تشنه بی همچون عقیق بود

رمزی که از دمان صراحی خنجام
کنش کسی نیافت که مقصد غمش
آز بآب و دانه میخانه خوش
مرغ دلم که طایر بیت القش
حرفی شیدام از لب پخش پاش
از چاشدم که نکته بنایت و قش

هم در میان کریمه فغانی فرو رفت

پروان نشد ز نرم تو بیکس و یقود

بر اوج چین جو آن ترکش کلاه
خوش نوره ز درویش پادشاه
چه طایعت به پندکان پاره ویش
با فتاب رود و بهره و بگاه بر آید
چو خال و خط تو تا چند از برای خوش
یک غم شود و دیگری کواه بر آید
کناره کرده عشقم چنان رسان بقفا
که دویست کردید و از جان و سخن آید
نهال بی ثمر خود بگریه دارم
بسوزم ز کلمه لاله سیاه بر آید
ز حد گذشت طاعت حذر شعله اتم
که روز داد و دلها بسی کفاه بر آید

نموند امت چسبته بجان رساند بشی خو

چو بیان فغانی شهابیدن سپاه بر آید

عشق آمد و هوای صف طاعت
بر میزای فرشته که آن عشقم نماند
خود رب عشق لاله رخ پوخته تمام
آمد و دوزخ و دهر پس ختم نماند

بی ده که

بی ده که کمر فرشته شوم همچنان
بدنام چو شدم بر کس و نماند
دنبال آرزو بدل خود نمی داند
نومیدیم بسوخت بسی رغبت نماند
ورد آ که از دعای بد بستم بید
در جانب کسی نظر و تهم نماند
وادی پس ملک شکر و شیر لطف کن
گذر خوان نعمت تو بخاین قیسم نماند
اکنون که چون فغانیم افکندی از لطف

کرنیز داشتم بهزی قیتم و نمسند

دو شتم چراغ دیده بصد نور تاب
در پیر شرب آب و در لطم افتاب
آمد و ز در مشاهد شمع روی تو
میپوشتم چرا که نه کام خواب
بر نی به از مر آرزوی خانه کل
دل در میان بصوت و غنچه خواب
از زهر چشم و تیغ زبانش نبود
ویوانه که بر پیر آتش کباب
من در میان نه سوخته خود آید
وز هر گز آنه کار چو داصطرب
با آه و ناله کرچه پیر آید زمان
از غایت حیا شوا پست دیده نش
تسبیح صوفیان کرد نقل باد شده
تسبیح راجه قدر سخن در کتاب
پساقی ز راه کرم فغانی مرد تاب
اورا چه اختیار کن شراب

چنانکه ساقی ماباده ظهور دهد
 ندیم بزم ندای هوا لغور دهد
 و لم بچینستان حق پرست کشد
 که و آد عیش دین زمره حضور دهد
 قضا چو دامن یوسف کند بوی گل
 ز گردن نام جیش و کبر بخور دهد
 اقدم براه نماید که آب ترود
 اگر چه خضر بهت و عدای دور دهد
 و لم که وقف جهان است پیش و نشا
 و از دست بود آی خف و جور دهد
 زینک بادیم روشن شوز جامه دل
 چون یار عرض تجلی به کوه نور دهد
 مخد بر دل تاریک روز مایه شیخ
 چرا که دیده دردی کشان چه دهد
 تو خود در آب فلکندی متاع خویش
 اگر زو پندیرد که را قصد دهد

یکیت درد فغانی و محبت لوب

خدای غر و جلش دل صورت دهد

منم که دست مرا دم ز دست صوژ
 مدآم باده به علم بدست روز دهد
 بدایت که ترک من هر صلح مدام
 شد آب لعل ز پیمان به بلور دهد
 پیاله گیر که دست سپه شوان یافت
 اگر از کین پیمان بدست موژ دهد
 بپس زبانه که در مژدم زندانش
 چو آفتاب مر آبلوه زهور دهد
 مر از خاک در دست پیش از آن
 که بر مژده پنداشدن کور دهد

قبول کن

قبول کن که به از کسوة و ملائمت
 ز هر چه دوست بد روی کشان غور دهد

چشمکه آن خم اهل نظر نمیدانند
 بواجت دل و داغ چک نمیدانند
 دو اسپه رخ بهم آورده و بیاط
 ستاره یاری کرد و نگر نمیدانند
 بجان ملامت عشاق میکنند عوام
 میخیت چون کار و کر نمیدانند
 بواجت دل رندان ز زخم تیر فضا
 فغان که کج نظر آن ایستد نمیدانند
 بعیب دوستم دشمن اندکم خوانند
 هزار شک کزین پیش تر نمیدانند
 غریب نیست که آتش بعود طعنه
 در آن دیار که قدر هنر نمیدانند
 خوش آن نشاط پرستی که پسر خوانند
 چنانکه آب در از آب زر نمیدانند

چه منزلت فغانی و لم کعبه عشق

که زمره هوش ره بدر نمیدانند

آن که با خلاص کلام تو نویسد
 در اول و فر همه نام تو نویسد
 آنی که ز بزم هنر و انجمن فصل
 جاد و قلمان جمله پیام تو نویسد
 یارب چه بلا ماه تایی که تمامان
 در دل صفت حسن تمام تو نویسد
 بس نکته دل کز نربان قلم آید
 عشاق پریشان چو بنام تو نویسد

یوسف صفیان نام خود از غیا
در گوشه مکتوب غلام تو نویسد
یا قوت لبان بدورق لاله نرسن
تعریف خط غایب نام تو نویسد
بس لغد و آن آب شود شسته
تا یکد و سخن بر لب جام تو نویسد

چون گفته مرغان غریبست فغانی

در حوصله دانه و دام تو نویسد

پیمای تو ام در دل پر نور بکشد
نور شجر حسن تو در طوز نه بکشد
از رشک کرپان تو دایمت دل
چند آنکه در و مهر هم کاغذ بکشد
در جلقه دلها ز جدای بی تیرت
شوریت که در انجمن صور بکشد
در کنگره وحدت برد آرق حقیقت
غیر از سپر شوریده منصور بکشد
چینه شکن ترا هوس رفتن چنان
در بزم کدایان تو فقور بکشد
مرغ و لم از کعبه زنده بال فراوان
چون بوم که در منزل مخور بکشد

آلوده مکن خلوت پر بهر فغانی

بر خیز در صومو مخور بکشد

از دوری من و یرمقان بیت جز شد
مخوری من تو به صد توبه شکن شد
این دل که پشمال جگر میکند با بود
از فیض نظر مجرب مشک و خوش شد

ای پندار

آینه دل پاک شد و یار درآمد
صد شکر که کام همه بر وجه چمن شد
آن عشق جوانی که دوین و ارقیست
افسوس که در پنجه دیم در و بدن شد
دین پست تو این بدینه که از کوشش
از بهر کلو بخش امروز ریش شد
دوک فلک پر شا بدشته تار یک
از بهر روایت دله باز کفن شد
باز آن شجر حسن نهال کل تو بود
ایمال جو شمشاد قد و سیم کفن شد
بس روغن دل مرهم کاغذ بکشد
معشوق که شیرین پنجن و بسته بدن شد
در دیده بدل گشت پیاپی و بچه
نظاره که ریکان ترم برک بدن شد
حاشا که بناتش عرق تلخ بکشد
انرا که لب لعل پر از در پس بدن شد

قطع نظر از پانعدوی کرد فغانی

بگذشت کل میگذه و مرغ جمن شد

امروز صفای دلم از پشم تنی بود
چشم پر از اندیشه تیرین بدنی بود
چون دپته کل پیاغدی از داغ
آرسته ز اندیت که کف جمنی بود
پیرانه سرم ناپسیده موی پریشان
دپسایه شمشاد قدی پستنی بود
در ناپسیده جان دلم رفته جوارح
نه زهره آهی نه محال پسنی بود
در جوش در و بام ز تر آتوره
که ما به مکر خلد برین انجمنی بود

از سجده شکرم پسر شوریده بیا
کان وصل بداند از نه بختی جوینی
در خانه نیکم ازین شوق که در
آب از عرق پینه کل پهنی بود
بر چشمه خورشید درینیت کون
چشمی که بدید آرخان غمزه ننی
اورفت قعانه بر صفه حمام

چون طالبان رفته که اندر کفی بود

هر کز این دیت تهی بند قعانه
خم زلف گرفت و بی بانی نکشید
پسری آبی فلک عشوه کرم جلوه
کان پیر آب در آخر پیر آبی نکشید
تا دم نشد گوهر مقصود نیافت
بغراع نرسید اندک غدا نکشید
عاشق بوجسته چون می زیبا بان فنا
تشد آمد بدبسته و آبی نکشید
عاشقت چون کل شبنم زده در بر
از کریان رت بوی گلای نکشید
بج جا آتش رخساره نغزوخت
که ز مرغ دل با جان کبانی نکشید
یک پیر سوی زو پیاده خط تو بجا
که قلم بر زبر حو فی کناهی نکشید

دل مشتاق قعانی فرجا نیست ام

کر چه از پیاه مقصود شر آبی نکشید

ماه من از جا خواب مهر پیر میکند
خلعت مخموری خورشید در پیر میکند

بارگانی

یار جای تا مکر و در نهان چو
عاشق بچاره جایی خاک بر میکند
خاک مرد از گیمی عشق زریا زوم
پادشاه من کی نظاره درز میکند
دل ز شوق و آنه زجر مهر کرده نش
یار خاک بومه و کان خود میکند
دل که از طور محبت رفت در معراج
قدر خویش از آفتاب ماه بر میکند

او که دار کوشه و آرد جو قعانی صید

کی بغزت خانه اش یکبار پیر میکند

دم که بهره آن مه چون ابر شود
گذارت تا برود آن قدر که بخت شود
بندیده و آسن پاک مهر تو ماه نو
دیت باد کتاب که خانه پیر شود
قلم در رخ مد آرا از سفینه عاش
که این شکسته با صلاح تو دیت شود
بتاب دیده تو بر دزدیده کباب
بتازک الله از آن موسی که پیر شود
من اولت چو بدیدم بنم نهادم دل
که حکم خرد و شد هر کس از بخت شود
دلم بخندست نخل بتان بر انداز
که ناز بخت نهال خانه ریت شود

دیر نیت قعانی هنوز در ره عشق

مگر بخت اصحاب در بخت شود

ز کل گشت آمدی بشن که مشک چن خورد
میان بخت که از هر سو کل ندرین

چون آن محفل که خورشید پروین آید ^{تی کرده}
 چه خوشتر زین که عاشق خفته شد از ^{موت}
 زگره دره چون افشاند غلام ^{کاکل}
 بانگ علاج من طیب کار و آن تا
 زبان دایمت ترک من که ^{مکام}
 و گز ان لب چو بی فغانی رین غزل گفتن

ترا نیست این دریا که در بحین فروریند
 زنی برآمده آن زک آلتا کند
 کوه کشود در ابر و کج نهاد
 حضور چمن و غرور تا چه جمال کند
 بس به خنده چنان بخش صد قیامت
 هزار عربده دآرد خیال تا چکند
 کند نگاه من از بی روم ریمده
 ملاحت خط و انیکه و حال تا چه کند
 خیال میوه مقصودی برو عاقل
 بدآم میکشم آن غزال تا چه کند
 وی که شسته بران نهال تا چکند

به بهانه بر افخت و پست پروین
 غم فغانی شسته حال تا چکند
 ای عارف بیو پنه ز لب دل ^{نوازش}
 آبت روانش هم کس جانگدازتر

شعیت

شعیت قامت تو که در جلوه ^ل
 پید آ و و کن که چمن اگر اینک ^{جانی}
 کردی نگاه و اهل نظر انوختی
 آه از تیکر تو که پیکانه تر ^{سوی}
 دل چون نهم بوعده خوبان که ^{این}
 ناز ترا کشند فغانی بصد نیاز

هر چند سپاسخت عشق تو رشی بی نیازتر
 شکر خدا که با من پیدل نشسته
 منم نه آگیت که بای نوای شد
 در برم عشق و گوشه عم با نیاز
 اندم بسیر غیب سیدم که چون ^{بر}
 از راه دیده آمد در دل نشسته
 اکنون روم ز جالی که از غایت
 دستم بدوش کرده حامی نشسته
 یکن نریر چشم و لیفان خود ^{خاست}
 باور میکن که این مد غافل نشسته

خو پسند شد فغانی مهجور عاقبت
 با این غریب سوخته نزل نشسته

چون پنهان رسیدم سخن و کذا
 و خرد ز طلبدی بوی حور کذا
 باز کن دیده چون پدیدار دانه
 نظری حلوتیان را بهمان نو کذا
 پیش ترا ز می و معشوق بهاشق
 قصه روضه و حقیقت بجمود کذا
 بلبلا نده یغان قدح باد و طلب
 باز خسته بطرب خانه فقور کذا
 هیچ غافل نکند کوش برافسانه
 از رخ راز مکش پرده پتور کذا
 ز از سر بسته معشوق ز پیکانه پرس
 پس این پیلد با عاشق مهجو کذا
 پایت نخل حرم جوی که انجمن
 وادی ما عرفایت تو از طور کذا

این نه حقیقت که انوشیروان ماده فروش

هم چنین بد ر میکرده مخور کذا

شب بچرم خوش آمد ناله فریاد ^{ازان} خوشه
 فغانم هم خوش آید ناله فغان ^{ازان} خوشه
 ز تو خوش نماید این که بد گویش ^{ازان} خوشه
 اگر خود هرگز از ایشان یاد ^{ازان} خوشه
 بکن بر حال من هر جور بد آوی ^{ازان} خوشه
 که جورت بر دم خوش باشد ^{ازان} خوشه
 بگوی عاشقی عرض تحمل کو بکن خبر ^{ازان} خوشه
 که بشیرین را بود میل دل فرما ^{ازان} خوشه

خفای را کشته ناز و عتاب له چسبان
 زبان طعن تو ای بوی آزاد ^{ازان} خوشه

دلا کوشه

دلا به کوشه آن چشم شرمناک
 تو پاک آمده پاک باش پاک
 مزاج عشق لطیفیت بعشق چن غرور
 بجای یار نخواهی میریس پاک
 خرافه لیفته پر خ این چمن شب و روز
 گئی بحال خود رفکان خاک
 بخون پاک شهید آن که چو پیرایه
 ز کاو کا و نظر عرصه معانی

بان مرو که می از پنا غریب گشتی

بحال کار نکند کنونی بدای نکند

چون آب در آینه با خلق صافی بگریم
 صفای خاطر پستان سینه خاک و کز
 چه پنجه دیت معانی برار شراب
 مزار خانه خرابی زمین پاک

ماشته ایم ز آینه دیده نقش
 زین نقشهای جلوه او دیده آلم
 فارغ نشسته از مد و شیخ خانه راه
 اورا که جذب عشق پان میکده
 مایم و طوف کعبه کوی پری خان
 قطع نظر از ملک سلیمان و حش و طر
 میل ریاز و هر بنود از عدم مرا
 اینجا نقش لاله رخا اندم لهر

و آسن کشتن بخون فغانی جو بکد ری

بوئیده باد جلوه چننت ز چشم غیر

کار ما بخونا مرادی نیت دور از دل
نامراد اینم مارا با مراد دل
دل جو بروی بعد ازین صبر قرار
بدلانرا نیت دور از دل
چند پزاری چاره در دم خدا را
به نخواهد شد بد زمان تو بستان
زار میشود و دم من از زاری مکن
تا بکرم بر دل پر آتش خود زار
تا کن راز من که فشی ای بهار عاشقان

جای کل دارد فغانی اشک کلگون و کنار
ای هر زمان به عارض تو مال
صد داغ چرم بدل از شمع بزم
آن نخل کی دهد به ازین حاصل
دیوانه ایت چرخ که هر دم بچرخد
پنکی زند به کاسه خونین دل
مرو و فاز و برون خشودی صب
افغان که هر یک است ازین مکل
چون بی نشانه پنکی بری رخا
دیوانه نهی بسته از منزل و کر
بگذار خود که نیت فغانی برای تو

لایق تر از مقام فغان منزل و کر
خط که دخال آن میکند زیاد
عینت زیاد با و که هر روز میکنی
دروم زیاد و بود شد اکنون زیاد
خوبی زیاد و شیوه موزون زیاد

کرد عین

کادی چنان عتاب که سینه کار کرد
حسن عبارت از لب میگون زیاد
از محبس تو کشته بر ندیم که پای دل
سوز درون خانه زیر وین ده
عاشق چه غم خورد که عنان را در
سوز دل قسبه مجنون زیاد
مخرو باز زوره زهر کام بخت
هر ذره ز طک فریدون زیاد

عمر و بال کشت فغانی که دیده بت
آب حیواته را الم از خون زیاد

ما که فشاریم بر مانا و کین
پسین و کل در کنار مردم از این
قطره خون ناب به ام در آتش کین
پاره خاکستر م بره گذار باد
خار خشک ما پس فر از پیوم
آسمان کو آب رحمت کل شش
ای که بایشین لب لب میزنی جام
چو عه کبری توانی بر کل فراد
خواهد از یساری غم بروم غاب
چو عه از پساغ خود بر من ناثاد

بر نظر گاه فغانی خار هم باشد و رخ

ای جانیسیرین و کل در غزل آباد
خو ریشد من امروز بشکل و گری
افروخته رخت چار چمن کرده
از حال دل تشنه لبان بخوی باز
بی خورده نهان کرم رنایمکه
از حال دل تشنه لبان بخوی باز

دانم چه نظر بایست در آن دم که بگو
پنهان ز بزم میروی دنی نگر باز
ایدل ز جنون خودی آواره میش
سفایده میوز که بیرون دری باز
شاید که ز بویش دم دگر بخود آیم
ای غیر ز بالین من آن گل نری باز
در خون منی کرم ز اطنان دایش
بخود پختی کشته ام ای غیری باز

بس شیفته بی بخت امروز فغانی

دانم که ز پیداد که خونین چکری باز

چون یار شدی عهد وفا کم نگی باز
از ره نرویی کوش بدم نگی باز
سوز چکری مدعی از شدی خویشت
در روی وی ای شمع ششم نگی باز
صد بار و بار این سخن پافیه باز
آخو چه شنیدی که تکلم نیکنی و باز
از چشم تو دهنه دشمن بزم جان
پسوی من اگر چشم نترسم نیکنی باز

مهوش شد از خون دل خویش فغانی

از بد چمن دیت به تیغ نیکنی باز

تو ای ندیم و مجده عود و بر فروز
با غریبار و چهره مقصود بر فروز
امشب که افتاب اینست به یوسف
شعشع طرب بطالع پیغود بر فروز
بی ده بجایم لعل که همان بود غنچه
محفل به سعای ز راند و بر فروز

از درون

ای دوست و در مقام زلف و دل
کو خشم تیره آتش نمرود بر فروز
الکون که و چشم طیر بریزد تکت
در یاب دل بنغمه داود بر فروز
دل سوخت ساقی همه تا کی شمع
و انغم بسینه نیک آلود بر فروز
و دود چراغ دل و بدت نور مفت
اینه خیال ازین دود بر فروز

صبح غمت بخت فغانی سپید شو

دیت و دولت بهر چه رسید زود بر فروز

یلاک جانم ازین لعل و لکش بخت
اگر چه سبزه سیراب و لکش بخت
فدای آن کل رویم که دیت ز بخت
خراب آن بی علم که و لکش بخت
بگرد آینه اش خط بند و آینه است
دل ز راه دل ماموش بخت بخت
ز شوق آن لب میگون خطاز کار
بخون پیفته و لها متفش بخت
نبرد و دلم لعل ما رخده جام
کجا بخت با ده لعل و آتش بخت
کجاست رشته جانم هزار بار ز باز
به نیم بوبه دلم در کشاد کس بخت

پس فیه پا خفت فغانی ز غصه موی سیاه

ولش را بر جو انان مهوش بخت بخت

این نخل تازه پهن که ندید خفت کشت
نکد و شنه رنگ و امش از لاله راکشت

با آب خود بر آمده بچو کل بخت لب تر نکرده هیچ که از جوی بارکش
آینه اش ز آه کسان مانده غبار نشسته کرد بر دوش از ره کدایکس
شده شد از گریه پستانه اش خوا وز باده اش نرفت عذاب چارکس
ای آنکه میروی ز پیش ناکش عین کان آهوی ریمده نکرود سکارکس
فریاد از آن حریف که هر چند بخیزد از کبر و ناز پسر نهند در کن رگس
شمنی که روشت قحانی بنور خود

پروایم که ریشبان تارکین

زین کج نیکون دی آبی ندیدکس پربا بیا و رفت و پسر آبی ندیدکس
پوسته ز هر میچکه از شیشه سپهر هرگز ورین قرا به شر آبی ندیدکس
مردم تمام و رپی آماوی خود باره به لطف سوی خرابی ندیدکس
در آتش از برای تو گشتم پالها وین دل که سوخت بوی کب ندیدکس
چندی هزار فال زوم از برای کل اما بنور رای صوابی ندیدکس

راحت مجوق قحانی در دوبر

در شیشه پهل کلا بته ندیدکس

از جان من حکایت جانان غریب عاقل چه داند این سخن از جان غریب

هر قطره ز نو شود در شب چراغ

این ماه از دیده کریان من پس هر قطره ز نو شود در شب چراغ
کو این حکایت از دل کریان من پس آنکس که دل بوعده خامش نهاد
حال من ای رفیق رهمان من پس من هم بیکدوسه قلع اول شدم زد
بردار شمع و کلبه اهران من پس بر کیر جام میاد هوا دار افروزش کن
خنجر چون بر کشی در زندان من خون نیست آنکه تو آن ریختی کنه
روز عقیبت شب بجز آن من پس کلکشت و ماه تاب می رود شب طل

منشن قحانی از طلب کعبه مراد

بر خیز و راه کشور سلطان من پس

طاقت بنود کان لبیکون نکرودکس ۳ لوده بی لعل ترا چون نکرودکس
در پیان غر خوه جند همه خون نکرودکس منت که رسیدم ز تو نیکو بند لالی
سپهت که بر مردکی دودن نکرودکس خوبی تو مکن کار بکفنا ربه آمو
حیفست که آن خال همایون نکرودکس مگذار که یرم بنما آن خطا کرم
جای که دقایت با فون نکرودکس افون بچه کار آید اگر مدد نشت

آن تشنه نیم من که بانی خروم باز

در آتشم ابر لب چگون نکرودکس

آتش در جان و در دل چیده گشته
حاصل عمر همین اندیشه جام
جام یا قوت و شد آب لعل کاغذ
بنو آیانرا اندر بر حجت عام
صد سخن در ضمن هر یک گفته شد
اصطواب دل نه از شادی بعام
بی مقصد بر که بنودی بجام
این که میگوید غفای چمن مار
از زبان پست قول گفته کردم
گفتم در کش که خاموشی بر احکام

در وی باید فتانی نه همه در پس دعا
در دعا شق آه صبح و گریه شام

دارم از غنچه لعل تو خطایی که پرس
لطف و قندی که مکن از غفای که پرس
بخود از پیر تو خوشید ز حسن افتادم
بر رخ زوز شده مد و کلاهی که پرس
آب و آتش نشود جح و لی دیده من
و آواز آتش رخسار تو آبی که پرس
شمع میگفت شب از گرمی رویت
زار میوخت و پنجه زتابی که پرس
بر خیال لب میگون تو از یک نیاز
و شتم در قدح دیده شادی که پرس
هر سو آں که ز لعل تو همیکه و نگاه
غمزه شوخ تو میگفت جوانی که پرس
هر زمان پوخته داغ بهشی صفت
دارم از دست دل خویش غدایی که پرس
نقل میکرد فتانی روایت دین
لغجه ارجح و شست حجابی که پرس

نه بر او

به بداشتم و مردن کنم بهایش
بدین بهانه که آرمت بخانه خویش
بسی نشست که در اشتیاق مقدم
جراغ دیده نهادم بر آستان خویش
چاکه هر که بدایت قیمت دم
بعالی نه بد عیش یکزمانه خویش
بعشوه می و لغت بدام آوردم
دلت چه گونه ر بودم بآتش خویش
چو دینک نظر گوید از غصه نمود
که بهت خاتم مقصود بر نشانی خویش
یک عنان خودم خوان که دولتم
بهرم بلند کش از خط تا زبان خویش
کلیه کنج پیادت بدست شاه
که بر فتنه بند دور خوانه خویش
نه مرغ زیر کم الی دهر شک یازم
خوا که برده ام از یاد نهان خویش

مرد که سوز فتانی بگردت دامن

بسو که یاد کند مجلس بشانه خویش
آه ازین آتش که عن مرده می
میرسد عشق و دل افیده بی آتش
باز خون صید پیکان خورده می
ما بک غمزه آتشوخ داد کرم
ایس پنجه عاشق بر مرده می
مردم و پستانه میگوید بوزوم
زین که جانهای بلب آورده می
شک دل مایم و زنه عیبه اورا
در چکر این قطره بر مرده می

رسید از خواب چشمان عتاب آلود پندش
نجوم تشنه لبهای شراب آلود پندش
برآمد خواب کرده از جن ناکا عیاشی
مثال برک کل اندوی خواب آلود پندش
چون پرسیدم که از بوی که پندش
بگویم آن کرپان کلاب آلود پندش
ندارد شیخ من تاب جواب گفت
لبخند او و کعبه رجب آلود پندش
بدشام زبان پر دهن کند چو بوی
مراکت آن پیر ناز عتاب آلود پندش

چم کس باشد قحانی تا نویسد نسخه زان لب
نم خون دل و رتبه ای کتاب آلود پندش

چم بر کبک یارب در نه بر این اندام
که بوشم میرو و دهر جا که آید بر زبان
ز و آتش در دم یار چه گری جز این
که بنود چون قبا در بر کل مکتوب آتش
خوانم افکند آن پست چن از پرده
نهی چن و جوانی کم مباد این پاد
بر آن و تشنه دندان از هویش خوش عیاشی
نمیدانم کجا خواهد رسید اکنون سراجا
نیت از تو چه در آتش قحانی کام نادیده

کنایه هم نند از آه صبح و کریم شامش
افزون ز صد قیامت در دل آتش
در جان ز عشق سوزی در دل زخم
یاران حذر که بار درین روزگار آتش

دلوز زبان

دسوزی عنبرینان بر گریه ام حایل
آنم گذشت از سر ناید بکار تپش
بشهای تا سوزم در گوشهای زند
آن به که بر فروزم در پای دانه
آتش شود کلستان روز وصال
از بخت و از کون شد کل در کنار
به خرواه ام و نه زنده زین لطافت
وقت شراب آبی گاهی غار تپش
شد آفت قحانی حشمت ز سمنیان

در کلستان نیکو دالا بخار تپش

که فنا و در فراق که سوختی
اجل است غایب این که فراق کشته
بنوید مرک خواهد سوی خوشن
چه قیامت شناسی که اجل بودیا
بغداد باغ حرمان دل کام خاتم
که نیت آتش ز ریحالهای جامش
نه نگویست این که خونم خورد آن خاره
تو هم ای رقیب بد خوچه دهنی پاد
بهوای دیدنش آنکه چو صبح خندان
بنگر که کرد و حرمان کج وقت رویان
بچه روز پند اکنون ز تو کام دل قحانی

که چو تحت خود غمی بکین بود مد اش

با کبان در صبح با خود و ایام در کل
بچه کار از بیغی نکشیدت و لک
خاست و عشقت نکرد و حج با هم
که مرد پر مایسی یکدل و بکر یک با

پادشاهی مانع فقر و تقصیر نیست
همت از دلهای اکبر جوی بر او نیک باشد
خدا اگر همه بود از دوری غزل
وادی مقصود کوه هر کام صد نیک باشد
چون بدانیستی که دراصل از کد ای
خواه لعل آئین خواهی سفال نیک باشد
آه که مت مجلس شاقی تو و بگوش

نیک بی آبی بر همین آهنگ باشد
کوه مطرب که پست شوم از تراش
اشب حکیم مجلس ماستج باد کف
خاک در سرای مقام که تا آید
باقی سو بگوشه و بینا نه بروخت
در یاب لغه وقت که جم با وجود
بی برکت شو که اکبر جهان را دید
میدیت بس بند نظ دل که دراز
خود صدای پیغمی از پستانه اش
شمع که آفتاب بود یک زمانه اش
تارفت در چیا بیا روزمانه اش
سایه که شب چراغ بنا شد بی نه اش
بر آفتاب لغه شود و دام دانه اش

یار چه با ده خور و فغانی ز جام عشق
کز یاد رفته بت غم جایه دانه اش
دل از دوق لبش کندم عین
نمی از دوق نظم شنه شب کشت مهتابش

دلی کزین

دلی کز روشنی هر ذره صد شب چراغ دارد
چرا به شراب تلخ اندازم بغیر تالش
چشمه بخت خود کویم چون دیده برقرار
فروغ بزم عشرت با چراغ کج خورش
چشمش از مستی یک ساعت شب تیره شود
که آتش از غم فردا بود در خانه خورش
دلی باید چون کوهی دیدن باید چون دریا
که با خورشید رویی چون نشینی آوری با
ز جام زر توان خوردن شراب لعل باغ
چه سله عاشق بچان دمان چون با
شود دل گرم اگر بخت سپهرت خلقت
که تیر در کمان دارد سر هر سوی سنجاش
نه پنداری که بر مغزت تعلل مجلس کردن
هزار افسون و نیرنگست در با دام عشق

فغانی چون دلت سیرین ندارد داری و ساقی
با صلاحش چه میگوشتی نه پند کس سرایش

قحان ز بازی آب هوای خانه
که باو خاک قدم صد لکار خانه
بتارک الله ازین آب و رنگ خام
که خاک چهره صد یوسف نقش
همان زمان که بویش نظرد و درام
نشان تارکی خوی داد و خشن
هر طرف که عنان تا به آن سپهر
هزار زهره چین خیزد از یسار
درین خیال که کردی بدام عشق
نهاده آینه دل نشسته ام کیش
چراغ چمن ز محراب بدوی تو و روان
که در پست هزاران دعای کوشش

پاکه در دل شک من از رخ آینه عشق اما تیت که روح آل امین بوده پیش
چه برده دگرش دست عشاق که خون بچشم حریف آوردن وای پیش
منم که با یک کوی توانا شده ام که گشته ام بسک کوی خود رقیب پیش
ز دست قی مجیس پالیه که فتانی

کلی مراد شکست از نهال عیش پیش

ای دل بتنی غم بجزان صور پیش این هم نواله بیت بنوش و سکوی پیش
حالا تو در میان نیتان غم کو و عده وصال به کام صور پیش
از دیده چه جدا شدی از دل جدا خواهی که خاص شاه شوی در حضور پیش
شاید گزین کر یوه سبک ز بکدر خود را بسوز و در لفظ شمع نور پیش
تا کی زهر چو راغ توان کرد کبر از هر چه خاک پای تو گردید نور پیش

تا تخمه نجش پست فتانی کباب دل

جندین شتابت بکو در شور باش

از بی دل مرو و عاشق باشی ما غم در دلتو داریم تو غناک باشی
نیست چالاک تر از قدر تو زبون از هو پس مایل هر قامت چالاک باشی
ای تو خود مرهم ریش دل جوی آن در خیال بگریش دل چاک باشی

باز اورا

باز اورا ک فتانی چون رود جانش

مانع او مشو و مانع او را ک باش

یا مرا کامی ده از لعل شاد آلود پیش یا ملاکم کن بند هر چشم خواب آلود پیش
خنده شیرین لب لب ز باد شام از کدایان کم مکن ناز عتاب آلود پیش
در جمن بند قبا بکش و صیغیه را نکش نجش از کرپان کلا آلود پیش
در جمن تا کی رخ چو گل در تن داری از صاخره کردی ز حساب آلود پیش

پیش آن لبها فتانی از پیواں بوسه

زنده کن اوزار دشتام جواب آلود پیش

بر غم من بحر یغان می شبانه مکش بسوز جان من اه عاشقانه مکش
ز کاکل تو من تیره بخت بی تو هم سرو تاب سرمه از من بهر بهانه مکش
پیاپی ثرات موجب طالع نیست بنا ز پیرمه دران چشم آلود پیش

فرغ بزم فتانی بر روز شعله دل

بگو چو راغ درین شکلا زمانه مکش

فردا که هر عیشم عیشم نماید خوش و پست نیست دامن یار قدم خوش
کری بر و غنی که چه بود دست کم زبند و جواب در قدم خلق سیم خوش

یارب بذهب که بود پوختن روا
 اندا که بر دورند بناز و نغم خویش
 مادر عقی زبوی خوش رنگ لکشت
 او درینا ز چو کل بی در شمیم خویش
 ناکزیت زانکه تواند از آن نبال
 آن کل که تازه پیاخت جهان ازیم
 عاشق نه انکس است که معشوقی نواز
 باز و بر و زباده بداش ندیم خویش
 یاری کیست تا به خوابات نسیم
 که دیت داده ایم شمیم خویش
 نام از گرم بسات پدید آمدیم
 این نکته گفت حاتم بی با حکیم خویش
 محرم نشد صفائی درویش کان عبور

میراندش بد ز کرد و حرم خویش

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم ^{خاص}
 خلق عالم را ز فریاد و فغان کردم ^{خاص}
 در غم عشقی جوانی میشدم طعن ^{خاص}
 خویش را از غم پر جو آن کردم ^{خاص}
 خوش زمانه دست و او از عالمی ^{خاص}
 کرد و عالم خویش را در یکدم ^{خاص}
 بر پیر بازار دین می گفتم از سودای ^{خاص}
 مردمان را از غم سودایان کردم ^{خاص}

کشمش اخوفانی را ز بهر آن سوخته

کشت او را از عذاب جاودان کردم ^{خاص}

عاشقانه که کل باغ و بهار ^{خاص}
 همه سبزه بهین صحت یار ^{خاص}

غرض از این

نقض است که فارغ شوم از کار جهان
 و ز نه در گوشه یمنی نه چاکریت ^{غرض}
 جان من بی جهت این شدی بدخو ^{غرض}
 گرنه آزار دل عاشق ز ^{غرض}
 آفت دیده مردم ز غبار است ^{غرض}
 دیده را از سر کوی تو غبار ^{غرض}

بپس دیدن کل نیست و گرنه مارا

زین جن جلوه آن لاله عذار ^{غرض}

که من ز شوق یا ر نویسم ^{خط}
 یک حرف از آن او نشود و ز ^{خط}
 خوش صفیست روی تو یار ^{خط}
 هر که بر آن ورق نقش غبار ^{خط}
 ما را بد و ر چن تو با نو خط ^{خط}
 تاروی ساده بهت نیاید ^{خط}
 خط کو مباش روی ترا و خط ^{خط}
 مجموعه جمال ترا بر کنا ^{خط}
 زین پیش خط چن بتان ^{خط}
 در و در عارض نو گرفت ^{خط}
 از خط روزگار مکش سر ^{خط}
 برد و خجاست روزگار ^{خط}

قاصد بغیر چند پری دوست خط را

یکبار هم بنام ^{خط}
 متغیایه ^{خط}
 ترکیاری کردی از وصل ^{خط}
 نار ^{خط}
 چون نذار و وعده ^{خط}
 وصل تو ^{خط}
 یکه بار هم بنام ^{خط}
 متغیایه ^{خط}
 دشمن اجناس ^{خط}
 و دوست ^{خط}
 بخرداغ ^{خط}
 اشعار ^{خط}
 امیدوار ^{خط}
 اند ^{خط}

چشم من که گریه ناپیدا چو بیدار خست
از تماشای جناب بهار از راه خط
در دیند رمان خوبان چون یکدور
در دستان رایچه حاصل بفر از راه خط
انوار از خاک تاکی بر یکدور
از غبار بکشتن یارب سوار از راه خط
میدهد خاک درش خاست جان
ورنه زمین خاک ندامت خاک از راه خط

یارب از قصد ثقانی چست معصوبان

از هلاک عذبان کلوز از راه خط

یکدارم دیده بایکدور منوچوم
میرسد بر اوج کردون هر نفس دوم
چون سپیدار و دجله و کربلا
خوانکاست رابد و دل با لودوم
دشتم داغ ترا بر سینه چو مجنون
را ز پنهان را القاب از چهره کنوم
اشک پندارم که از خونتاب
بس که هر دم آیتن بر چشم تر سوم

از دم کرم ثقانی دود آیم در گرفت

بس که در راه محبت باد پیوم دوم چو شمع

امشب از آه شو کرم منوچوم
پا عتی بنشین که در بنرم تو منام
چون کنم دل حج در بنرم که
میدهد پیون دنی ساز و بر نام
و چه حاجت این که بدوارند
جو به بر من جای خود چو را کرم دانم

یارب از راه خط

یارب از آهت یارب آن بر دل کرم تر
سوز و از اندوه چو بردانه مرغ
سوی محرابم برای پاک روی
کمز سوز دل ثقانی آه کرم کشد

تا بکی خندیدن و دل گری از شمع
آب دندان کشن آتش زبان چو شمع
گاه ناپدید شدن از دیده با چو
گاه خشک و تر بر چویش همون
از دم هر قطره خون ناله شد جان
کرد لب تاکی زبان آتش سودن
پو حتم آیم بروز آرام بگر جان
خوردن و دود پر اغم این و لغون
از من این اشک چو پر دین رنج
کوش کرد و ز ابله دور از خون
کترین طاعت بود در گوشه محراب
روزی ستادن بنها نیا سودن چو
دیدن از دور زاری شوق
به که مجلس آبا ب دیده آنودن

آه ازین آتش بر سیدن ثقانی نابودا

خید و در میان زمار بکشودن چو شمع

مرا که تیره شد از کشتن دماغ
چه روی آنکه در آرم به شکاه گاه

خواب کوی مخام که نیم شب دیدم
در اینمیکذه و اعتقاد روشن کن
بصدق دل چو در آیی بودی بمن
چو احوال طلبان کل دل بخاک تیره
شینه که زهمت بر آفتاب سپید
خون کوب طالع کنون شود پیدا

که بر فودحت فتانی زهرم آه و آغ
ای فتنه جالت ردی چو ماه یوسف
پیش تو موشانرا رخ بر زمین عت
غافل شو که اخوان چو بر کشند تا که
از چشم اهل مجلس چون سیل فتنه بارد
در خشک بجز آن یعقوب را چه حاصل
قلب سیه فتانیه اینجا چه وز ندارد

چمن و چکل طغیت در یکنگاه یوسف
خوم شب که کرد و معشوق یا شمع
پت اید و در ارد پسر و کن رعنا

ناتر و عتاب

ناتر و عتاب شین از حد گذشتیم
دلیوار خانه پر شد از یاد کار عشق
پسوسته شب چو اغیت در ره گذار عشق
افسون بند کویان با خار خار عشق
خود نیت یکسر موازا اختیار عشق
لیکن چو رین که کردی بر روزگار عشق
یار ی پنت باری در انظار عشق

بنشین دروغن افشان بر آتش فتان
بر وارپ غری بشکن خمار عشق

یارم اگر بمر کشد یا نیکین جبار
در خنده اش هزار کشد و پست
من از دو و کون دیت فساد می
یکرم که اهر من برد انگشتی بلک

دشمن ز راه کرم فتانی خد نکند
آتش پرست را ز دم آتشین جبار

خوبان دل غناک ندانند چه حاصل
جندی همه اردو رنگه کردن
ما به جوانان ز سر خویش گذشتم
داینده که با عاشق خود جور تو آن
تو غمزه روان کرده مردم به نظر
سرتا بقدم جانی دل مرده و

در دیکه چاک ندانند چه حاصل
قدر نظر پاک ندانند چه حاصل
این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل
بی مری افلاک ندانند چه حاصل
انکز توبی پاک ندانند چه حاصل
خاصیت تر پاک ندانند چه حاصل

ای هفتیان حال دل زار و
با آن همه اورک ندانند چه حاصل

ای فروغ جوهر چنتا پروان خط
میکشی وزنده میازی ز تایتل
آتش انکز دزد و لها شیوه پروان
کار دل با معنی چن توافقی
پنه نوخیز و کلرک و لاری خن
بر دد کلها می رنگین در کلستان
بزنه در آینه مهر رخت از باد
چون خیال بزنه نو پسته در باد

مغنی داری که توان صورتش بتنی جیا
جان فدای شیوه چشم تو ای مشکین
در کدام آب دهو آب پرورده ای
خواه در روز جدایی خواه در شام
آن بهار بی تو این ای باب
از شراب ارغوانی جو کین جیاه
چون خیال بزنه نو پسته در باد

در چهار آرد

در خیال از دقت چنتا کوشم
خوف اول آیت رحمت آمد چیت

مردم چشم قشانی باد بر تشنه
شیخ رخصارت چو فروز شستنی و

امیدم این بنود کزین در بخل دم
عشقم غبار سیق بر آورد پیش
ملکه آرتا بخاک در چشم ای فقی
بستم چنانکه در دهن تیغ آبدار

با داغ دل در آیم و باد رود
دیکه در تشنه که من منفعل بودم
من از کجا چراغ کجا زیر کل روم
با جان بر آدرت و خون بخل روم

عاشق نیم قشانی اگر به روی خوب

بتریزده جایت چن و چکل روم
اگر باد صبا پروان بردار کوی تو
خ آن حیدم که از دور بنم نهوا
دو آن نا خورده تر از پادشاه

نماند همچنان در انتظارش چشم
نماند ماند داغ چرت او چاکم
من پر کشته را این پیواری از خون
نماند ماند داغ چرت او چاکم

نخ عشق و در چشمی افکند اما
نخواهد کرد کاره ای قشانی

من آشفتم در خواب و بیدارم که روز از پست شبین به نخلت آمد
زبان خود دیدند آن میگردم که از بهر چه در پست لب را نام بردم
کشم صد انفعال از جوش پر دم چو یاد آرم که در پست یک آن
پسته دوش رنجایند از خود و خط که کاش آن چو همی خوردیم آن خورم

فغانی یار می شد چو طالع از ماهوی

چو اول باه ناله جان بر لب تاورد

چندانکه رفته ام بجن کل ندیده ام فیض بهار و منفعت مل ندیده ام
ز آن عاشقان بنم که ندانم من غیر نامرای بلبل ندیده ام
چندانکه سوختم نگاه نکردم ترک بدین فرور و تحمل ندیده ام
لبا کرده ام ز پی بازگانه زین سپاس میان حلقه کل ندیده

فکری در نمائند فغانی یار جان

عاشق بدین طعل ندیده ام

نم و دو چشم روس رخ تو بار ز نیم هر دو عالم در دل فرار کردن
قد بی زیت خود نه پست قصه کوتاه خیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن
تو چو صبح و شام غانی بجرم وصال چه خور پست ز پنجا پسر جگر کردن

به ششم دو عالم

به ششم دو عالم نکند بدل قوا

نظری بنار منی بر نیاز کردن

همچو مجنون در پیای نام وطن خواهد شد
کرد بر کردم الجمن رمرعان خود شدن
کر چمن بر حال من خواهد نظر کرد
استخوانم طعمه ز غن خواهد شدن
بهر شیرین کر کند صد بار جزو
خطبه عشق بنام کوه کن خواهد شدن
من نیکویم سخن باشد که خودم ورنه اخو در میان ما سخن خواهد شدن

پست و شیدا شد معانی از تماشای

چند روزی بهدی مرغ جمن خواهد شدن

بتم رسید قدح ساقی شراب سان اگر حریف منی آب را آب سان
بحق جام و جم و انجضای پیاف که چو عه بمن نشسته خواب سان
چه حاجت بشخ چو غ چو پی پست پیرون حرام صراحی بافتاب سان
چو ذره از پیر این خاکدان دو کلاه گوشه نیرت بافتاب سان

جناب پر معان قبله قبول نیست

رخ نیاز فغانی بدین جنابک

چشم من از نظاره آن زلف کبوتر مانند نافه ایت که خون بکلی از

یک قطره خون پوخته بر خان ^{کلر خن}
خواهم و کل پیغمبر را ورق ^{هر یک}
هر ذره کی بود که نهان ^{تفاح}
حالت نمود از شکن زلف موبو

لبسته فغانی از اجابت شمع

طولی تویی و در سکرستان پنجم مگو

زهی شمع فلک درخ که از تو ^{همه} ساو آن نابان در چه از تو
اگر اینت بی آن چشم نوش ^{شود} خضر و میجا کمره از تو
کدایانرا از خوان نغمه ^{تو} روزی میدهی شید الله از تو
فروزان مهر چار تو از من ^{رخ} اقبال من سچو که از تو
چه بازی ما که کردی با و ^{تو} از من عاقل و من آ که از تو
زبان بست از سوال بویشت ^{که} دیگر نشود و حرف به از تو
بمردیم و بکوش ما نیاید ^{بجز} فی جفای یکره از تو

پنخن سیرتبه میگوی فغانی

زبان نمکته کرد آن کوته از تو

واری بر فغان پریاری عجب ^{بر} کریم ما شرم نذاری عجب از تو

مارا که یک چشم

مارا که یک چشم زون ^{ساخت} کار توان
می خوردن ما شب همه را ^{تو} ادا و بطون
از تربت ما مهر و کیارت ^{یک} ذره ازین در نکذاری عجب از تو
دانی که غنمان چه بلایند ^{دین} بر طرف مانه کن عجب از تو

چو گشت تو شد خسک فغانی خوراند ده

کریان چه هواخواه بهاری عجب از تو

نخل قدرت که از حسن جان ^{شاخ} کلی بصورت ایشان برآ
از فرق تا قدم ^{کویا} ز آب چشمه جو آن برآ
اکنون تویی حیل چهار ^{آواز} ه جمال ز کغان برآ
بر هر زمین که جلوه ^{آه} از ستاد کبک خرافان
در دیده چو شمع ^{از} دل هزار شعله پنهان برآ
منت از بی شبانه ^{با} آفتاب پست و کرپان برآ
جان داده ام که کشته ^{پدر} را خیال که آستان برآ

در هر چمن که کشته فغانی سرود عشق

افغان ز بلبلان خوش آلیان برآ

صوخی ز خانه رود بخوابات کرده
نیک آمدی سپا که گزافات کرده
غیرت مکن که هر دو گرفتار یکدیگر
بآه و ناله که تو مناجات کرده
صحت قصه ندارد و قدر و تقا
پاغ و طلب چون گشته بر آفات کرده
در پس اگر خیال نیکه ز نیک
روشن شود که روی بجز آب کرده
خود را و دل ساز که کوفت
از هر طرف که لفرقه در ذات کرده

ما نا غنیمت فغانی کن رگش

خود را میان عرصه و آفات کرده

بر صید زخم خورده و دود کردن
بسیل شدیم تیغ کشیدن چه فایده
مارا چه میکنی و دگر زنده میکنی
لب از دیرین و حیف گزیدن چه فایده
بر فخر موی که نذاری دم
این نوحه ات ز جلت نشدن چه فایده
دلسته ام که جاشت آب دیده
باز این شراب تلخ چشیدن چه فایده
گیرم که بنشد کلم از ابرو بهار
از خاک مرده بنده و میدان چه فایده
ای باغبان خوش که بتان
مارا که بوی گل زده چندی چه فایده

کردن بنه تیغ فغانی دم نزن

افشاده بدم طلبیدن چه فایده

باد دار

یاد داری که دلم را بچنان کرده
پست بودی چه بحال من مجنون کرده
هر سرم شب به شب جگر زینحال
در میان آمدی و عریضه افروخته
عاشق امروز چون دل خود
گرمی ای می لعل و لب میگون کرده
کبت گیر مردن ما به کپان منع کند
بناز قاعده شود یک چشم زدن کرده
شد جهان در پیر آن غره غوغا
بناز بر قاعده شود موزون کرده

در زبان و لب ز تو صد گونه سخن

دید آن شکل زبان بست چه ایون کرده

که بجز عاشقی ای شوخ بزارم
بازم نماید عشوه از تو گرفتارم
تو میروی من خود بخود طوطی صفت
باشد که گاه سوی من کوشتی بکشم
دین بغیبت در سخن بنود کدسم
از دور چو رسد اشود صد گم در کارم
خوش آنکه بر خاک رشتاده بمانم
پست و غلط آن بر پر مبدارم

بچه فغانی مردم بر خون ز دین او

ای کریم یاری کن بی شاید یکبارش کنی

ای پرده دل از دیر آن جنت
هر گوشه بگرد آن تو صد آفتاب
جو از قبای نیلگون نخل قدس
یوسف کشد در خاک خون پیرهن نیل

کیرم که صد افیون کنم پیوسته
وصف جمالت چو کنم از ترک کل
رضیاده کلکون پیاخته از خانه
صد ملک دل برداشته فریاد ازین
هر جا که باشی در گذر روز و شب
آهی بر آرم از چکناغافلی از مانده
به پایبان روی تو مهر از شرف
جانها سپند روی یارب چه نیکو
رنک قصه آینه حسن عاقل
عشق کدام آویخته گرد پادشاه
خون فغانی در پیش شین در آن کن از
ناکی چون بیل بر نفس نالان بیاید

بے چشم ترا بابت هر ذره لکای
وی در دل هر ذره زرقان لور
ای رفته زلف من قلمت چو
در کش قلع بر کشته نامه پیا
ما عاجز و از هر طرف بیک
در یاب که غیر از تو نداریم
فریاد که از حیرت آینه تو
میوزم و شوآن زدن ازیم توانه

مخروم بطوف حمت کبریا

آوازه غلامی در دولت

کل شکفت و هر کس دارد هوای
ما و داغ آتشین و روی بخت
پستی آبی در دلهای
زان رخ گلزنک همچو آتشی در رخ
و شاز

79
فته از هر کس شوخ تو در هر کس
آتشی از شمع رخسار تو در هر کس
کی شود حالی دلم چو غنچه از زار
کرب زم خاک اردیست نعت پیر
ای که پیری صبر و آرام فغانی را کرد

جادوی مردم کاری برفت صید افکنی
تابنا شد دولت وصل تو چو بخت
کو بگرد بر سرم چو کاسه مجنون
کربد پستم از تو جام لاله کون
در گمان افشاده کو یا کو بخت
کر چمن آشفته ام در پتون بند
دور از آن کل رستم از پای درخت
چند خود را در میان خاک و خون

دور از جنایای تو و طعن رقیب

کرفغانی را نیز خون بند کس

نام دل بروی و جان ناتوانم
این حکایت باز گوید که جانم
از چراغ دیده ام و غنچه کاش
آتشی کردی و مغز پشیمانم
صورت حال دلم روشن تر
با وجود آنکه از مردم نهانم
از زبانت هر سخن کو یا زبان
یا دازین تکت کز تاب زبانه
نامه شوق فغانی بر سر چو
قصه کوته کن از آه و فغانم

بختان شد گریه من در فراق لاله زخار
که جندی چشمه خورده از طریق کلار
مرا بس گرم میبرد سی که خوشی از تنم
تو حالی دیگر می راپرس من در آسمان
ز ذوق انگین تن در ملائت ام
زهر خاری کشتنت چه آمیدند آن
هزار آن شمع روشن می توان
هر نفس

نه بلبلی فغانی رخ مناب ز پای پردگی

یا کریمت داری قدم نه بر سر داری

از وفا صد چشم آمد بمن باریت
ز مرگم میدهد پیغام نغمه آریست
کشم از دو پستان جوری که در آغ
بهای من همین بیداد اعیارست
فلکای میکنم از دور خندم کان
مرا و عاشق این مردن زاریست
چه باک از پوشتن آنجا که باریت
بلاک خویش بر مرد و آنم سوارست
خیال از میوه شاح کلی و خوراک
که در مانم هزاران نغمه آریست
شود خون هزاران آب تابا که تو
چه دل بندم باین خونابه کلداریست
رو و در عاشقی مردم پرست
شود لبیا را زین بافته بکارست

چه در او از مظلومان فغانی و غلغله
خوار خودند از خولعه بشمارست

جذبه از ملک

جذبه از هو پس داع جوی کند
سرمشته نمی نی دل تو چون نه کند
فال زدم که از لبست کسب شوم یک
هم ز لب تو این سخن به که بگویند
عاقبت از برای تو بچونید چشم
جذبه پای عشق تو سرفزون نه کند
شخصه پست ینم شب که بوزدم زباز
کر چه زهرم این چلق پای پرو
بهر مراد یکدم این هم جو میکنم
سربه زار آفت زین شب دونه

رفت فغانی همان یک رقیبش از پی

شاید اگر ازین بستم سیرگون نه کند

فغانی فی المثل در عالم خواب
اگر نمانی یا به و اگر آید
بهر حاجت برار باب زیبا
که روزی میرساند رب ارباب
شدم دار از چشم مردم جند پای
ایر وی در دمنده از ار و آن
یک برشته کردانی تو روی خویش
کردی یکر و سیه پنداری و گریه
ای آنکه فلک طاق حرم و ملک
از قدر شرف قبله ارباب صفای
آخر چون دیدار تو امید نظر لطف
قطع نظر از خاک و رت کرد دعا
عمری بطوافی تو رین کعبه فغان
جای نشه مقصد مقصود و تدارک
شاه عالم پناه ابریمیل
که جهان ملک او بت یک قلعه

از رجوان زلاله رینه آرد شهبوار آن صاحبان

کریم برزده پنی قطن عیب مکن

که مرا کردش ایام بهم برزده است

کاتب خاکسار بمقدار ملاکات

فی تاریخ پانزدهم شهر جمادی

در آن روز در آن محلی

در آن روز در آن محلی

در آن روز در آن محلی

در آن روز در آن محلی

در آن روز در آن محلی

در آن روز در آن محلی

در آن روز در آن محلی

در آن روز در آن محلی

در آن روز در آن محلی

در آن روز در آن محلی

T.C.
M. K. T. C.
M. K. T. C.

T.C.
M. K. T. C.
M. K. T. C.

Süleymaniye Kütüphanesi
İzmir
524